



تأییدت: حدیثه

فصل ۱

می دانستم حال مادر بزرگ وی خوب نیست، اما خبر نداشتم خیلی مریض است و خبر نداشتم که می خواهد من و برادرم پیتر را، به وحشتناک ترین سفر عمرمان بفرستد. نمی دانستم قرار است تا یک هفته ی دیگر من و پیتر به ناله های ترسناک مومیایی های باستانی گوش دهیم و گوشه ایمان را بگیریم و که آواز وحشت آورشان را نشنویم.

اما آن روز هنوز تو اتاق نشیمن مادر بزرگ وی بودی، می دویدیم و شیرجه می زدیم پشت مبل ها، می خندیدیم و جیغ می کشیدیم. «وای ی ی ی» یک خراوار اب سرد پاشید به پششانی ام و جیغم هوا رفت.

پیتر خندید و گفت: ((حرکت خوشگلی کردی، آبی. درست پریدی آنجایی که من اب می پاشیدم!))

غرغری کردم و دو زانو نشستم پشت کاناپه ی مخمل سبز. یک نگاه به مخزن آب هفت تیر آب پاش انداختم، هنوز نصفه بود. خم شدم جلو، عضله هایم را منقبض کردم انگشتم را گذاشتم روی ماشه و منتظر شدم.

پیتر پشت پرده ی گل دار زرد و نارنجی قايم شده بود. از زیر پرده، نوک کتانی های سفیدش را می دیدم.

صبر کردم... صبر کردم و درست لحظه ای که از پشت پرده بیرون آمد ماشه را محکم کشیدم و یک خروار آب به سینه اش پراندم. جلو تی شرتش خیس آب شد. عقب عقب رفت طرف پنجره و هفت تیرش به سقف فواره زد.

به شما دوتا خوش می گذره؟

هر دو برگشتیم و دیدیم مادر بزرگ وی تو درگاه اتاق ایستاده. عصای سیاهش را تو هوا تکان داد و گفت: ((نکنه من عوضی آمدم؟ خیال می کردم وارد اتاق نشیمن خودم شدم، اما ظاهرا اینجا شده "پارک آبی"!))

پیتر از جلو پنجره آمد کنار، سرش را پایین انداخت و زیر لبی گفت: شرمنده.

موهای سیاه صافم را که خیس آب شده بود، از صورتم کنار زدم و شیشه ی آبم را از روی میز برداشتم و چند قلپ سر کشیدم و تو دهنم نگه داشتم.

مادربزرگ وی از پشت شیشه های مربع و ته استکانی عینکش نگاه تیزی بهمان کرد و گفت: من ازتون خواهش کرده بودم هفت تیر آبپاش تو اتاق نیارید.

پیتر دوباره گفت: ((شرمنده))

و من یکی از آن فواره های دور برد و معروفم را پشت گردن پیتر خالی کردم. پیتر شیبه ای کشید و یک کیلومتر پرید هوا.

مشت هایم را تو هوا تکان دادم و گفتم: من برنده شدم.

مادربزرگ وی که نمیتوانست احساسش را مخفی کند و غیافه اش داد می زد که از کار من خوشش آمده، گفت: ((آبی، تو متقلبی.)) آخر بین خودمان بماند به نظر مادربزرگ وی من خیلی تحفه ام. بعد هم ضرب المثل مورد علاقه اش را- که البته یک مقدار دست کاریش کرده بود- تکرار کرد: ((متقلب از بازی دست نمی کشه، **تقلب می کنه!** اون که از بازی دست می کشه، **تقلب نمی کنه!**))

پیتر عربده کشید که: ((اصلا بامزه نبود!)) و تی شرت خیس را از تنش درآورد، با عصبانیت گلوله اش کرد و پرتش کرد طرف من.

پیتر هم مثل م موهای صاف و سیاهی دارد. قدش کوتاه است و مثل ترکه، لاغر است. با این که ده سالش است، یعنی فقط دو سال کوچکتر از من، به نظر هشت ساله می آید. مادربزرگ وی همیشه می گوید که نمی فهمد چرا با وجودی که پیتر به اندازه ی ده تا بچه غذا می خورد، اصلا رشد نمی کند.

من تقریباً سی سانت بلندترم و برای همین تو جنگ های آبی شانس برنده شدنم بیشتر است. فکر نمی کنم تا حالا یک بار هم پیتر برنده شده باشد. مخصوصاً وقتی که من برای شکست دادنش از استعداد فوق العاده ی فواره زنی ام استفاده می کنم.

پیتر زبانش را برایم درآورد و با عصبانیت از اتاق رفت بیرون. بازنده ی خوبی نیست.

مادربزرگ وی کاناپه را نشان داد و گفت: ((آبی بیا اینجا بشین.)) و من متوجه شدم بیشتر از همیشه روی عصایش تکیه می کند.

موهای مادربزرگ وی هنوز سیاه و براق بود، اما آن روز دیدم که یک مقدار از موهایش سفید شده. رنگش هم خیلی پریده بود و پوستش آنقدر کشیده شده بود که استخوان صورتش از زیر پوست پیدا بود.

کنار من روی کاناپه نشست و دستم را فشار داد؛ مثل یخ سرد بود! نگاهش را پایین انداخت و گفت: ((باید باهات حرف بزنم. من چند وقته که حال خوشی ندارم.))

این حرفش پشتم را لرزاند. مادر بزرگ وی تنها فامیل من و پیتر بود و از وقتی که خیلی کوچک بودیم، با او زندگی کرده بودیم. اگر اتفاقی برایش می افتاد...

نگاهش را از روی زمین بر نمی داشت. شانه هایش می لرزید. او که همیشه خیلی قوی و تکیه گاه خانواده بود، یکمرتبه به نظرم ضعیف و بیچاره آمد.

- خیال دارم برم بیمارستان و چندتا آزمایش بدم.

- آزمایش؟ چه جور آزمایشی؟

دوباره دستم را فشار داد و خیلی یواش گفت: ((نترس، چیز مهمی نیست.))

- پس تکلیف من و پیتر چی می شه؟

بالاخره سرش را بلند کرد، تو چشم هایم نگاه کرد و گفت: ((برنامه ی خوبی براتون دارم. شما دو تا رو می فرستم پیش عمو جانتان.))

چند بار پلک زدم و پرسیدم: ((کی؟))

- عمو جانتان. اون از وقتی تو شیر خوره بودی، تو رو ندیده. ادم بامزه ایه. خودت می بینی.

- کجا...خونه اش کجاست؟

- تو یک خونه ی قدیمی، تو دهکده ی کوچکی تو ورمونت زندگی می کنه. زندگی تو اون دهکده خیلی با بوستون فرق داره و برای شما یک تنوع حسابیه. فکر می کنم براتون خیلی جالب باشه.

قلبم گُرپ و گُرپ می زد. یک میلیون سوال به فکرم رسیده بود که نمی توانستم بپرسم.

- جانتان خیلی دلش می خواد شمارو ببینه. عکس های تو و پیتر رو براش فرستادم و خیلی از شما خوشش آمده.

از نگاهم فهمید که تو دلم چه خبر است: ((مطمئنم ازش خوشت می آید، آبی. اون آدم جالبیه. تازه، سفرتون فقط دو هفته طول می کشه.))

- ولی من نگران شما هستم، مادر بزرگ. چرا مارو جای به این دوری می فرستید؟ همیشه من و پیتر همین جا بمونیم؟

دسته ی عصایش را فشار داد و گفت: ((موبایلت تو دهکده ی جانتان هم کار می کنه و مرتب باهم حرف می زنیم. مطمئنم که همه چیز خوب پیش می ره.))
اما اوضاع خوب پیش نرفت. اصلا هم خوب پیش نرفت.

فصل ۲

((وای!)) پیتر روی چمدان سکندری خورد و چیزی نمانده بود مرا بیندازد زمین.

سرش داد زد: ((زیر پاتو نگاه کن، پیتر.))

او هم با لج جواب داد: ((خودت زیر پاتو نگاه کن!))

اصلا تمام مدتی که تو قطار بودیم، بد اخلاقی می کرد. گمانم عصبی بود.

من هم همین طور.

دستم را جلو نور خورشید گرفتم و نگاهی به ایستگاه قطار فسقلی کِرَنفورد انداختم. فقط من و پیتر روی سکو بودیم.

گیشه ی فروش بلیت، خالی و تاریک بود و از داخلش صدای میو میو ی گربه می آمد. البته گیشه ای که می گویم یک آلونک کوچک قهوه ای بود.

تو پارکینگ کوچکش هم، هیچ ماشینی پارک نشده بود. تو خیابون باریک جلو ایستگاه هم خبری از ماشین نبود.

پیتر پرسید: ((پس عمو جانتان کجاست؟ مگه قرار نبود بیاد دنبالمون؟))

شانه ام را بالا انداختم و گفتم: ((من هم نمی فهمم چرا نیامده.))

چمدانم را گذاشتم زمین و قدم زنان رفتم تا ته سکوی چوبی. یک نگاه به سر و ته خیابان انداختم و گفتم: ((پیتر، نگاه کن چه جای عجیبیه. آدم باورش نمی شه!))

یکمرتبه احساس کردم به زمان های گذشته برگشتم. انگار آن دهکده ی کوچک مال چندصد سال پیش بود.

کف خیابان با قلوه سنگ خاکستری فرش شده بود. یک طرف خانه از زمین سبز شده بود. خانه ها آنقدر کوچک بودند و ارتفاعشان آنقدر کم بود که آدم خیال می کرد خانه ی عروسکند.

همه ی خانه ها سفید بودند و سقفشان قرمز شیب دار بود. همه ی پنجره ها هم آفتاب گیر سیاه داشتند و پرده هایشان کاملاً بسته بود.

آن طرف خیابان یک ردیف مغازه بود و بالای ویتترین همه شان تابلو های قدیمی و از مد افتاده آویزان بود. روی یکی نوشته بود: **اغذیه فروشی**. و روی یکی دیگر: **اسمیتی و پسر**. روی تابلوی مغازه ای که چندتا شیشه ی رنگی پشت ویترینش بود، نوشته بود: **دواچی**، گمانم یعنی داروخانه.

پیتر گفت: ((چه عوضی! فکر می کنی اینجا مغازه ی لوازم الکترونیکی داشته باشه؟ من یک mp3 تازه لازم دارم.))

دستش انداختم و گفتم: ((بی خیال این جا باید آواز گنجشک ها رو گوش بدی!))

رویم را برگرداندم و یک طرف دیگر ایستگاه، چشمم به تپه بلند سبزی افتاد. تپه روی نصف دهکده سایه انداخته بود. بالای تپه، خانه ی خیلی بزرگی بود که دو طرفش دو تا برج سیاه بالا رفته بود و شباهت زیادی به قصر های فیلم های ترسناک داشت.

تو نور آفتاب کورمال بالای تپه را نگاه کردم و گفتم: ((پیتر نگاه کن! اون جونورهایی که بالای اون خونه ی بزرگ پرواز می کنند چی اند؟)) و شبح های سیاهی را که دور برج چرخ می زدند، نشان دادم.

پیتر نیشش را باز کرد و گفت: ((خفاش!))

با وحشت گفتم: ((نه!))

پیتر می داند که من احساس بدی به خفاش دارم و دائم کابوس خفاش می بینم. برای همین هر جا می رویم، این برادر من خفاش می بیند که خواهر بزرگ ترش را شکنجه بدهد.

- نه خیر پرنده اند. یک جور پرنده ی عجیب.

پیتر گفت: ((خفاشند، حرف هم نداره. راستی من این جا سینما نمی بینم. امیدوارم جانتان اینترنت داشته باشه، وگر نه من بدجوری حوصله ام سر می ره.))

صدایی گفت: ((هی، سلام.))

برگشتم و دیدم زنی روی سکو به طرف ما می آید. قدش خیلی بلند بود و موهای بورش را عقب کشیده و پشت سرش جمع کرده بود. چشم های آبی براقی داشت و لب هایش را قرمز کرده بود. وقتی راه می رفت دامن آبی بلندش تو باد تکان می خورد. وقتی نزدیک

تر آمد، چشمم به خالکوبی روی گلوش افتاد. نقش یک پرندۀ ی آبی با بال های باز . کیف پارچه ای آبی رنگی به پشتش آویزان بود و یک نان باگت هم زیر بغلش بود.

زن ایستاد و من و پیتر را خوب برانداز کرد: ((حالتون خوبه؟ شما دوتا این جا تک و تنهایی؟)) صدای بم و ملایمی داشت.

گفتم: ((قراره عمومون بیاد دنبالمون با ترن از بوستون آمدیم.)) و تپه را نشان دادم و گفتم: ((فکر می کنم خونه اش اون بالا باشه.)) دهن زن باز شد و نان از زیر بغلش افتاد، اما قبل از این که روی سکو بیفتد، چنگ انداخت و نان را در هوا قاپید. وقتی سرش را بلند کرد، وحشت را تو چشم هایش دیدم: ((اوو، نه! نباید برید اون بالا! گوش کنید چی می گم. برگرید همون جایی که بودید. نباید برید تو اون خونه!))

فصل ۳

پشتم لرزید. پیتر آمد کنارم ایستاد و دست هایش را تو جیب های شلوارش فرو کرد. هر وقت عصبی باشد همین کار را می کند.

پرسیدم: ((چرا؟ چرا این حرف رو می زنید؟))

پیتر هم ازش پرسید: ((مگه خونه ی عمو جانتان چه عیبی داره؟))

زن یک نگاه به آن خانه ی بزرگ انداخت و بعد با چشم های آبی اش به چشم های من و پیتر نگاه کرد و گفت: ((خونه ی من هم اون بالاست. به اون خونه ی بزرگ خیلی نزدیکه. خیال می کنید اون ناله های عجیب رو نمی شنوم؟))

گفتم: ((بیخشید؟ گفتید ناله؟))

اخم هایش را تو هم کرد و گفت: ((انگار خبر نداری تو خونه ی اون مردک چه خبره و چه اتفاق های وحشتناکی می افته؟))

تو دلم گفتم، اینهارو جدی می گه؟

نه، حتما اشتباه می کرد. اگر مادر بزرگ وی فکر می کرد آن خانه جای خطرناکی است، محال بود مارا به آنجا بفرستد.

از جاده ی صدای گرپ و گرپی آمد و چند ثانیه طول کشید تا متوجه شوم صدای سم حیوان است.

رویم را برگرداندم و چشمم به یک کالسکه ی قدیمی افتاد که دو تا اسب قد بلند آن را می کشیدند. کالسکه با سر و صدا به طرف ایستگاه قطار می آمد و پشت سرش خاک زیادی هوا می کرد.

پیتر پرسید: ((عمو جانتانه؟!))

یک نگاه به اسب ها که سرشان را بالا و پایین می بردند و با سرعت به طرف ما می تاختند، انداختم و برگشتم رو به زن و گفتم: ((اون حرف ها شوخی بود... درسته؟!))

((معذرت می خوام من باید برم، چون دلم نمی خواد یک دفعه ی دیگه اون مرد رو ببینم.)) زن این را گفت و از سکو پرید پایین. نان باگنش افتاد زمین، اما وقتش را برای برداشتن نان تلف نکرد. مثل باد دوید به طرف دهکده و حتی رویش را هم برنگرداند.

منتظر فصل های بعدی این کتاب در وب ما باشید

تاپیست: حدیثه

فصل چهارم

چرخ های کالسکه با صدا روی زمین کشیده شد و کالسکه جلو من و پیتر که به هم چسبیده بودیم، ایستاد. اسب ها سرشان را تکان می دادند و نفس نفس می زدند. پشتشان از عرق خیس بود و برق می زد.

چشم به سورچی مو سفید کالسکه بود، که در کالسکه با یک ضرب باز شد و مردی با عجله از کالسکه بیرون آمد. قد بلند و خوش تیپ بود. سیبیل سیاه و موهای سیاه صاف و بلندی داشت و فرقهش را از وسط باز کرده بود.

لبخند به لب، آمد جلو. رنگ پریده بود و پوستش یک جور هایی زرد بود. استخوان های صورتش از زیر پوستش پیدا بودند. چشم های سبزش برقی زد و دستش را برایمان تکان داد.

کت و شلوار خاکستری گشادی پوشیده بود و یقه پیراهنش باز بود و پیپ سیاهی از جیب کتش بیرون زده بود. چکمه های سیاه و بلندش تا زانویش می رسید.

- شما ابی و پیترید، درسته؟

هر دو سرمان را تکان دادیم و من گفتم: ((شما هم عمو جانتان؟))

پشت سرش، اسب ها هوا را با صدا از دماغشان بیرون می دادند و روی شن کنار سکو سم می کوبیدند.

عمو جاناتان گفت: ((فکر کردم با تشریفات رسمی پیام دنبالتون. از این کالسکه ی قدیمی خوشگل خوشتون نمی آید؟ مال پدر بزرگم بوده.))

پیتر گفت: ((خیلی توپه. عین کالسکه های فیلم های قدیمیه.))

جاناتان لبخند زد و هزارتا چروک تو صورتش افتاد: ((من چمدون هاتون رو بر می دارم، شما سوار بشید.))

چند دقیقه بعد، من و پیتر کنار هم کنار رو به روی عمو جانتان نشسته بودیم، با تکان های کالسکه بالا و پایین می پریدیم و از تپه بالا می رفتیم.

جاناتان گفت: ((ببخشید که دیر کردم. می خواستم خونه رو براتون آماده کنم. فکر کنم به نظرتون جای هیجان انگیزی بیاد.))

داخل کالسه بوی خوب چرم و چوب می آمد. از پنجره به درخت هایی که از جلو می گذشتند، نگاه کردم و بعد سرم را بالا بردم و نگاهی به پشت بام خانه انداختم.

جانور هایی که دور برج ها می چرخیدند، واقعا خفاش بودند! حالا خیلی واضح می دیدمشان. باورم نمی شد، که روز از لانه اش بیرون نمی آید؟ باز هم پشتم لرزید. قبلا که گفتم من از خفاش وحشت دارم.

یکمرتبه یاد زنی افتادم که روی گردنش پرنده خالکوبی کرده بود. وقتی بهش گفتیم باید به این خانه بیاییم، خیلی وحشت کرد.

عمو جاناتان پیش را بین انگشتانش چرخاند، مدتی تو نخ من و رفت و پرسید: ((قطار چطور بود؟))

_ خوب بود. ولی وقتی منتظر شما بودیم، یک زن تو ایستگاه بود که...

ابروهای پر رنگش را بالا برد و گفت: ((یک زن؟))

_ بله رفتارش یک جورایی عوضی بود. می گفت شب ها از خونه ی شما صدای ناله می شنوه.

جانتان خندید. خنده ی خش خش و تقریبا بی صدایی داشت: ((رو گردنش عکس پرنده خالکوبی شده بود؟))

_ بله.

_ آهان، اون آنی دیوونس ست. همیشه از دست سگ های من گرمی زنه. امیدوارم شما رو نترسونده باشه.

پیتر گفت: ((عمر ا.))

پیتر رسمش است، همیشه یک جوری رفتار می کند که انگار از هیچی نمی ترسد.

گفتم: ((منو یکم ترسوند. بهمون گفت نییایم خونه ی شما. گفت برگردیم همون جا که بودیم.))

عمو جاناتان گفت: ((دیگه دیر شده. حالا شما زندونی من هستید.))

منتظر ادامه ی فصل ها در وب ما باشید

فصل پنجم

جاناتان خندید و گفت: ((هی بچه ها، شوخی کردم. بعدا به این شوخی های عوضی من عادت می کنید.))

همین که وارد خانه شدم، فکر آنی دیونه به کلی از سرم بیرون رفت و با دهن باز، دنبال عمو جانتان به طرف اتاق نشیمن بزرگش راه افتادم.

با هیجان پرسیدم: ((یعنی ما به زمان های قدیم برگشتیم؟ انگار... انگار رفتیم به مصر باستان!))

پیتر هم گفت: ((خیلی توپه!))

آن قدر دیدنی زیاد بود، که مغزم مثل فرفره می چرخید.

پوشش دیوارهای اتاق درست شکل آجرهای اهرام مصر بود و روی دیوارها پر بود از نقاشی گربه های مصری، عکس فرعون های مختلف و ابوالهول، خلاصه همه آن چیزهایی که آدم تو موزه ها می بیند.

اتاق پر بود از مجسمه ی حیوانات عجیب و غریب. کنار بخاری دیواری، هرم آجری زردی از کف اتاق بیرون آمده بود.

پیتر پرسید: ((اون نوشته ی عجیب چیه؟)) و سند قاب کرده ای را که روی دیوار بود، نشان داد: ((خط هیروگلیفه؟))

عمو جاناتان گفت: ((بله. همون خطی که مصری های باستان ازش استفاده می کردند. بعضی از حروفش رو تونستیم ترجمه کنیم، اما تعداد زیادی از آن ها هنوز به صورت معما باقی مونده.))

جلو میزی که چندتا مجسمه ی پرنده رویش بود، ایستادم. رنگ پرنده ها آبی پر رنگ و خیلی براق بود. پرنده های عجیبی بودند اما به نظر نو می آمدند.

جاناتان که دید من تو نخ مجسمه ها رفتم، گفت: ((مصری ها رنگ آبی خاصی داشتند که ما امروزه با همه ی علوم جدیدمون نمی تونیم رنگی بسازیم که برق و درخشش آبی اونهارو داشته باشه.)) و بعد آهی کشید و گفت: ((مصری ها از خیلی جهات از ما جلوتر بودند.))

بالای یک مجسمه ی سنگی، نقاشی رنگ و رفته ی نارنجی و زردی از خورشید به دیوار آویزان بود که شعاع های زیادی داشت و دور تا دور تابلو، نمادهای مصری

نقاشی شده بود. عمو جاناتان گفت: ((مصری ها "را" خدای خورشید رو می پرستیدند. این نقاشی بیش از دو هزار سال پیش کشیده شده.))

با حرارت گفتم: ((وای آدم باورش نمی شه!))

جاناتان لبخند زد و دوباره صورتش پر از چروک شد: ((من مدت زیادی از عمرم رو تو مصر گذروندم. حتما فهمیدی که من کلکسیونرم و اشیاء قیمتی جمع می کنم. وقتی بر می گشتم، گنجینه های زیادی با خودم آوردم که نمی شه روش قیمت گذاشت.))

پیتر پرسید: ((مومیایی هم با خودتون آوردید؟ من و رفقام خیلی از مومیایی خوشمون می آد.))

جاناتان سیبیلش را مرتب کرد، چشم هایش را تنگ کرد و از لای پلک هایش گفت: ((امکان داره قبل از این که از اینجا برید، یک دوتا مومیایی هم ببینید.))

پیتر جیغ کشید: ((ای ول! می تونم بهشون دست بزنم؟))

قبل از اینکه عمو جاناتان جواب بدهد، زنی وارد اتاق شد. قد کوتاه و گوشتالو بود و لپ های سرخی داشت. موهایش فرفری و جو گندمی بود، دامن سیاه بلندی که روی قوزکش را می پوشاند، پوشیده بود و پیشبند گلدار بسته بود. عینکش تا روی دماغ پهنش پایین آمده بود و تا چشمش به ما افتاد لبخندی زد و یک خروار دندان نشانمان داد:

((خدا رو شکر جاناتان، بالاخره مهمون هات رسیدند!)) صدایش مثل موسیقی بود و آدم خیال می کرد به جای حرف زدن، آواز می خواند.

-بله سونیا. مهمون هایی که با بی صبری منتظر آمدنشون بودیم، نه؟

سونیا هم تکرار کرد: ((با بی صبری.)) و بعد نیشش را برای من باز کرد و گفت: ((واقعیش همینه.))

عمو جاناتان ما را به خدمت کارش معرفی کرد و گفت: ((سونیا هر چه لازم داشته باشید، در اختیارتون می گذاره.))

پیتر از سونیا پرسید: ((شما اون مومیایی رو دیدید؟))

سوال پیتر سونیا را دستپاچه کرد و لپ هایش قرمز شد. چشم هایش را پشت عینک تنگ کرد و به پیتر گفت: ((مومیایی؟ خدا نکنه! مگه این خونه مومیایی داره؟))

عمو جاناتان سرش را تکان داد و گفت: ((سونیا سرش شلوغ تر از اونه که کاری به مومیایی داشته باشه.)) و بعد رو کرد به سونیا و گفت: ((بهتره پیتر و آبی رو ببری به اتاق هاشون.))

سونیا که چشم از من بر نمی داشت، گفت: ((حتما از اتاقتون خوشتون می آد.)) و بعد آمد جلوی من، انگشت های چاقش را لای موهایم فرو کرد و با صدای آواز ماندش گفت: ((چه موهای سیاه قشنگی. به روح مادرم قسم که خیلی خوشگله. خوشگل.))

از خودم پرسیدم: این زنه چشه؟ کدوم آدم عوضی ای دستش رو توی موهای یک غریبه فرو می کنه؟

جاناتان دستش را با پیپ بر ایمان تکان داد و گفت: ((سر شام میبینمتون.)) نمی دانستم خیال کردم یا او هم به موهای من زل زده بود؟

سونیا ما را از پله‌های سنگی پهنی بالا برد که قالیچه‌های
نقش‌دار و بزرگ مصری به دیوارهایش آویزان بود.
پیتر یواش گفت: «انگار آدم تو موزه زندگی می‌کنه.»
بالای پله‌ها، سونیا توراهروی دراز و تاریکی که مشعل‌های
قدیمی از دیوارش بیرون آمده بود، جلو افتاد. لرزش شعله
مشعل‌ها سایه‌های متحرکی روی دیوارها می‌انداخت. کف
راهرو سنگ مرمر بود و کفش‌هایمان رویش صدا می‌کرد.
یکمرتبه سونیا ایستاد، در سیاهی را که ته راهرو بود،
نشان داد و گفت: «مطمئنم که شما از گشت زدن تو خونه
عموتون لذت می‌برید، ولی هیچ‌وقت اون در رو باز نکنید.»
و بعد صدایش را پایین آورد و گفت: «اونجا اقامتگاه
خصوصی دکتر جاناتانه. تا خودش دعوت‌تون نکرده، اونجا
نرید.»

به راهروی نیمه‌تاریک دیگری پیچیدیم، اما به نظرم آمد
از پشت آن در صداهایی شنیدم و ایستادم.

صدای ناله؟

پشتم از شنیدن آن صداها لرزید و دوباره یاد زنی افتادم
که تو ایستگاه دیده بودیم.

جانان بهش می گفت انی دیوونه
یعنی چیزهایی که اون زن راجع به این خونه گفت
راسته؟

۶

اتاق من بزرگ و روشن و خیلی عجیب و غریب بود.
پرده‌های کلفت ارغوانی‌رنگی داشت و چلچراغ کریستالش
نور زیاد و درخشانی روی همه چیز می‌انداخت.
تختخواب بزرگش سایبان داشت و پرده‌های دوطرفش
افتاده بود. پرده‌های تخت و روتختی هم مثل پرده اتاق
ارغوانی بود. من در عمرم تو تخت سایبان‌دار نخوابیده بودم
و مطمئن بودم تو آن تخت احساس می‌کنم مثل شاهزاده
خانم‌های تو فیلم‌ها شده‌ام!
این اتاق هم پر از اشیاء قدیمی مصری بود. دور اتاق

گشتم و انواع گلدان‌ها و ظرف‌های کوچک سفالی، پیپ‌های کوچک و مجسمه پرنده را تو دستم گرفتم و تماشا کردم. حتی نقش کاغذ دیواری‌ها هم عکس مصری‌هایی بود که از نیمرخ پشت هم صف بسته بودند.

از خودم پرسیدم، همه اتاق‌های این خونه شکل مصر باستان تزئین شده؟ معلوم می‌شه عموجانانان بدجوری خوره مصره!

چمدانم را گذاشتم روی تخت و درش را باز کردم. جادادنی لباس‌هایم کار آسانی بود، چون کمد آن اتاق از اتاقی که من تو خانه مادربزرگ وی داشتم بزرگ‌تر بود!

دولا شدم که یک دسته تی‌شرت را از چمدان دریاورم... و جیغ بلندی کشیدم. جریان سردی پشتم را لرزاند.

برگشتم عقب و داد زدم: «پیترا! ای بدجنس!»

پیترا دوباره نشانه گرفت و یک خروار آب به شلوار جینم پراند.

دوباره جیغ زدم: «این آخر بدجنسیه! من که هفت‌تیر آب‌پاش ندارم!» و سرم را دزدیدم. فواره بعدی، روی سرم ریخت.

پیتر خندید و گفت: «تو باختی، آبی!»
پشت گردنم را با دست پاک کردم و گفتم: «تو فقط
این طوری می‌تونی ببری. به آدمی که اسلحه نداره، شلیک
کنی.»

با عجله چمدان را به هم ریختم و هفت تیر آب‌پاشم را
ته چمدان پیدا کردم. کشیدمش بیرون، صورت برادرم را
نشانه گرفتم و ماشه را کشیدم.

سرش را دزدید و خودش را انداخت روی زمین.
حالا نوبت من بود که بخندم: «احمق جون، اینکه آب
نداره. خیال کردی من یک هفت تیر پر از آب رو تو چمدونم
می‌گذارم؟»

از جایش بلند شد و گفت: «تو این خونه، من و تو می‌تونیم
جنگ‌های آبی توپی بکنیم!»

- شاید. ولی با این همه چیزهای قیمتی که همه‌جا پخشه،
ممکنه عموجانانان از این کار خوشش نیاد.

کیف لوازم بهداشتی‌ام را بردم تو حمام و از آنجا صدا
زدم: «چمدونت رو باز کردی؟»

- یک جورایی.

- منظورت از یک جورایی چیه؟

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «بعضی از لوازم رو آوردم بیرون.» و کوله‌پشتی مرا بلند کرد و افتاد به جانش. کوله را از دستش کشیدم و گفتم: «هی، چه خبرته؟»
- دنبال موبایلت می‌گردم. می‌شه به مادر بزرگ وی زنگ بزنییم؟

صدایش زیر و کشیده بود. یکمرتبه قیافهٔ یک پسر کوچولو را به خودش گرفت. صورتش داد می‌زد که نگران است. من هم تو فکر مادر بزرگ وی بودم.

«آره.» موبایلم را در آوردم و روشنش کردم: «هی، چه خوب... آنتن می‌ده. اینجا هم کار می‌کنه.»

شمارهٔ مادر بزرگ وی را گرفتم. بعد از سه تا زنگ گوشی را برداشت. با خوشحالی گفتم: «مادر بزرگ وی، منم! من و پیتر خونهٔ عموجانانانیم و همه چیز روبه‌راهه.»

«خوشحالم که زنگ زدی.» مادر بزرگ وی چندتا سرفه کرد و گلویش را صاف کرد. صدایش گرفته و خش‌خشی بود.

- مادر بزرگ، حالتون چطوره؟

«خ... خیلی خوبم. زود خسته می‌شم، ولی...» حرفش را
ناتمام گذاشت.

- کی برای آزمایش می‌رید بیمارستان؟

- فردا. ولی دلم نمی‌خواد نگران من باشید. دلم می‌خواد
خونه جاناتان بهتون خوش بگذره. اون آدم خیلی جالبیه و
خیلی دلش می‌خواست شما برید پهلوش.

- ولی بدجوری عاشق مصر باستانه.

«جدی؟» از صدایش معلوم بود تعجب کرده.

پیتر پرید وسط حرف و گفت: «ازش پرس می‌شه هفته

دیگه برگردیم خونه؟»

یواش گفتم: «نه، نمی‌پرسم. خودش گفت که قراره دو

هفته بمونیم.»

مادربزرگ وی باز هم سرفه کرد و گفت: «نگران من نباشید.

چیزیم نیست.»

«باشه. فردا بهتون زنگ می‌زنیم.» تلفن را قطع کردم و به

پیتر گفتم: «صداش خیلی ضعیف بود. امیدوارم راستش رو

به ما گفته باشه.»

- آره.

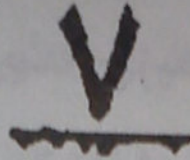
خمیازه‌ای کشیدم و یکمرتبه احساس کردم خیلی خسته‌ام. گمانم به خاطر آن سفر طولانی با قطار بود. شانه‌های برادرم را گرفتم و هلش دادم طرف در: «برو چمدونت رو باز کن. نگذار وسایلت تو چمدون بمونه.» پیتز غرغر کرد که: «چه کار گننندی!» و هفت تیرش را رو به من گرفت و گفت: «فِش، فِش، فِش.» بعد هم پایم را محکم لگد کرد و مثل باد از در رفت بیرون. از خودم پرسیدم، این برادر من مجسمه بدجنسیه؟ یا فقط بدجنسه؟

تا وقتی جابه‌جا کردن لباس‌ها و وسایلم تمام شد، آن قدر خمیازه کشیده بودم که دهنم گشاد شده بود. نمی‌توانستم چشم‌هایم را باز نگه دارم. روتختی مخمل برودری دوزی شده به نظر نرم و وسوسه‌انگیز می‌آمد. تصمیم گرفتم یک چرت کوتاه بزنم.

کفش‌هایم را درآوردم و رفتم روی تخت. اووووووو، خیلی نرم بود. فرو رفتم تو روتختی. دست‌هایم را به دو طرف باز کردم و با لذت، چندبار روی مخمل نرم روتختی دست کشیدم.

بعد چشم‌هایم را بستم. بلافاصله خوابم برد. آن قدر احساس
لختی و آسودگی می‌کردم که فکر می‌کردم تو هوا شناور
شدم.

نمی‌دانم چقدر خوابیدم. پلک‌هایم را به هم زدم... و بین
خواب و بیداری چشمم به چیزی افتاد.
یک جانور سیاه، بی‌صدا خزید تو اتاق. اول فکر کردم
سایه است، ولی بعد جست‌زدنش را دیدم.
پرید روی تخت... و خودش را انداخت روی سینه من!
و قبل از اینکه بتوانم از جایم تکان بخورم، یا فریاد بزنم،
دستش را دراز کرد که خفه‌ام کند!



از ترس جیغ کشیدم.
صدای پا آمد. یک نفر با عجله پرید تو اتاق. سونیا بود.
دوید به طرف تخت و آن جانور را از روی سینه من کشید
کنار.

جانور تو دست‌های سونیا تقلا می‌کرد و وقتی خوب
نگاهش کردم، دیدم گربه است. یک گربه سیاه خیلی بزرگ
با چشم‌های سبز زیتونی.

نفس‌زنان روی تخت نشستم. هنوز هم جای پنجه‌های
خشک و تیزش را روی گلویم حس می‌کردم.

سونیا کمر گربه را محکم نگه داشته بود. گربه، سیاه یکدست بود و فقط یک نقطه کوچک از سینه‌اش به شکل حرف V سفید بود. چشم‌های زیتونی‌اش را به چشم‌های من دوخته بود. نگاهش خیلی شبیه نگاه آدمیزاد بود و مرا می‌ترساند.

سونیا گفت: «می‌بینم که با کلئوپاترا آشنا شدی.»

به زحمت گفتم: «هان؟ کلئوپاترا؟»

- به خدا و مقدسات قسم، متأسفم که تو رو ترسوند. آخه از مهمون خوشش نمی‌آد.

پلک‌هایم را به هم زدم و گفتم: «به عمرم گربه به این بزرگی ندیده بودم!» خیلی لاغر و دراز بود و طول بدنش حداقل به اندازه سگ اسپانیل^(۱) مادر بزرگ وی بود.

سونیا گفت: «این از یک نژاد خیلی قدیمی گربه‌های مصریه.» و زیر شکم گربه را نوازش کرد. گربه از تقلا کردن دست برداشت، اما هنوز هم به من چشم‌غره می‌رفت. حس عجیبی بهم می‌گفت که آن گربه می‌خواهد با من

۱. یک نژاد سگ

لب‌های قلمبه سونیا سرخ شد و گفت: «چه موهای قشنگی.»
و لبخند به لب، دستش را دراز کرد و موهایم را صاف کرد.
پشتم لرزید و فکر کردم، چه ترسناک.
سونیا با خودش زمزمه کرد: «چه موهای قشنگی. به روحم
قسم که این موها هدر نمی‌شن.»
- بیخشید؟ چی گفتید؟
جوابم را نداد و با عجله از اتاق رفت بیرون.



سر میز شام بودیم و عموجاناتان می گفت: «بله، سوار
قایق بوم و برای اولین بار در عمرم، روی رود نیل، یکی از
طولانی ترین و معروف ترین رودخانه های دنیا، سفر می کردم.
با یک قایق ته تخت^(۱) می رفتم قاهره.»

پیتر ران مرغش را گذاشت تو بشقاب و پرسید:
«نمی ترسیدید؟»

عموجاناتان گفت: «سؤال عجیبی می کنی. نه. هیجان زده

۱. قایقی که دیواره ندارد.

بودم. ذوق زده بودم که روی رودی سفر می‌کنم که فرعون‌های
مصر یا کشتی‌هاشون ازش گذشتند.»

پیتر یک لحظه فکر کرد و گفت: «از مومیایی‌ها نمی‌ترسیدی؟»
عموجاناتان سسی را که به سبیلش مالیده بود، پاک کرد
و گفت: «پیتر، مومیایی‌ها که همه‌جای مصر پخش نیستند.
بیشترشون تو موزه‌ها هستند. یا تو مقبره‌ها و گورهایشون
زیر خاکند.»

پیتر پرسید: «یک مومیایی بهمون نشون می‌دید؟»
من و عموجاناتان خندیدیم و من گفتم: «پیتر، تو واقعاً
خورهای! تو مغزت پر از مومیاییه!»

زبانش را برایم درآورد و گفت: «خُب که چی؟»
عموجاناتان گفت: «شاید بعد از شام نشونت بدم. حالا
مرغت رو بخور و بگذار من داستاتم را تعریف کنم.»
عموجاناتان ادامه داد: «اون روز آفتابی بود و چشمم به
گله‌های ماهی نقره‌ای افتاد که تو رودخونه شنا می‌کردند.
خُب... سفر اولم بود و زیاد زرنگ و زبل نبودم. از لبه قایق
دولا شدم که ماهی‌ها رو بهتر ببینم... که شلپ... افتادم تو
رودخونه!»

گفتم: «وای! گود بود؟»

سرش را تکان داد: «خیلی گود. من هم شناگر خوبی نیستم. قایق هم خیلی سرعت داشت. من روی آب دستوپا می‌زدم و قایق ازم دور می‌شد.»

پیتر پرسید: «هیچ کس ندید که افتادید؟»

– نه، فکر نمی‌کنم. دنبال قایق شنا کردم، ولی یکمرتبه احساس کردم یک چیزهایی از پاچه شلوارم بالا می‌آید. فهمیدم که تو در دسر افتادم.

آب دهنم را قورت دادم و گفتم: «چی بودند؟»

عموجاناتان گفت: «درست نمی‌دونم. گمانم یک جور مارماهی خطرناک بودند. از شلوارم بالا آمدند، دور پاهام پیچیدند و تکه‌های پوستم رو کردند.»

پیتر گفت: «بعد چی شد؟»

جاناتان سرش را تکان داد و گفت: «هیچی، پام رو درسته جویدند و من مُردم.»

من و پیتر بروبر نگاهش می‌کردیم. سالن ناهارخوری بزرگ کاملاً ساکت بود.

عموجاناتان زد زیر خنده و گفت: «ببخشید. همه بهم

می‌گن که شوخی‌هام نفرت‌انگیزه.»

من و پیتر هم خنده‌مان گرفت. فکر کرده بودیم عموجاناتان دارد یک ماجرای واقعی را برایمان تعریف می‌کند. نمی‌دانستیم تا این حد اهل شوخی است.

بعد از شام، سونیا برش‌های بزرگ پای سیب و بستنی وانیلی برایمان آورد. شام توپی بود. گمانم جاناتان می‌خواست به ما خوش بگذرد و آنجا را خانه خودمان بدانیم.

پیتر کم‌کم به وول زدن افتاده بود. آخر او دوست ندارد بیشتر از ده دقیقه یک‌جا آرام بنشیند. تو خانه خودمان، غذایش را در چند ثانیه می‌بلعد، از جایش می‌پرد و از مادر بزرگ وی اجازه می‌گیرد که از سر میز بلند بشود.

عموجاناتان آخرین تکه پای سیبش را خورد و چنگالش را گذاشت زمین. لبخندی به پیتر زد و گفت: «خیلی خُب، خیلی خُب. می‌دونم تو چه فکری هستی. دنبال من بیا.» پیتر ذوق زده از جا بلند شد و گفت: «خیال دارید مومیایی نشونمون بدید؟»

«حرف نزن، دنبال من بیا.»

عموجاناتان دستش را روی شانه پیتر گذاشت و پرسید:

«تو از کجا این قدر به مومیایی علاقه مند شدی؟»
- از فیلم. وقتی مومیایی ها زنده می شن، تلوتلو می خورند
و همه جا می گردند و آدمها رو خفه می کنند، خیلی حال
می کنم.

عموجاناتان خندید و گفت: «من هم از اون فیلمها خوشم
می آد. ولی دلم می خواست یک کمی واقعه گراتر بودند.
می دونی، داستان های واقعی ترسناک ترند.»

عموجاناتان ما را به راهروی مارپیچی برد که نقاشی
صورت آدمهای عهد بوق به دیوارهایش آویزان بود. همه
قیافه ها عبوس و بداخلاق بود، انگار تازه خبر بد شنیده
بودند. بعضی از آنها خیلی شبیه عموجاناتان بودند. گمانم
اجدادش بودند. اجداد من هم بودند.

یک لحظه چشمم به کتابخانه ای افتاد که از زمین تا
سقفش کتاب بود. تو اتاق دیگری، یک میز بیلبارد و یک
پیشخوان چوبی سیاه دیدم. از جلو اتاق کاری رد شدیم که
یک عالمه کاغذ و پرونده روی میز تحریر پهن و بزرگش ولو
بود. در چندتا از اتاقها بسته بود.

عموجاناتان گفت: «می برمتون به معبد.» و ما را از پله های

تیزی پایین برد: «این معبد از روی معبدهای مصر باستان ساخته شده و واقعاً بی نظیره. سه سال طول کشید تا اینو تو خونه‌ام بسازم.»

پیتر گفت: «چه عالی!»

از یک راه‌پله دیگر هم پایین رفتیم. هوا داغ و سنگین شده بود و پشت گردنم از عرق می‌سوخت.

به انتهای راهرو رسیدیم و به راهروی دیگری پیچیدیم. من گفتم: «این خونه واقعاً گنده‌ست. آدم اینجا گم می‌شه!»
عموجاناتان گفت: «حق با توئه. خود من یک‌بار، دو سال اینجا گم شدم!»

این دفعه من و پیتر خنده‌مان گرفت. کم‌کم به شوخی‌هایش عادت کرده بودیم.

جاناتان ما را برد جلو یک در دولته که دوتا مجسمه سنگی این طرف و آن طرفش بود. ارتفاع مجسمه‌ها حداقل سه‌متر بود! شبیه گربه‌های غول‌آسا و درنده‌ای بودند که دهنشان برای نعره کشیدن باز شده باشد. بالای سرشان مشعل‌های روشنی از دیوار بیرون آمده بود.

جاناتان دولت سنگین در را گرفت و کشید و خیلی یواش

گفت: «این معبده.»

وارد سالن خیلی بزرگی شدیم که زمینش سنگی بود و صدای پایمان را برمی‌گرداند. سقف بلندی داشت و تقریباً تاریک بود. تنها روشنایی‌اش از آتش بخاری دیواری بود. وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد، جلو آتش چشمم به یک جعبه مستطیل افتاد. یک تابوت مومیایی که عمودی ایستاده بود.

پیترو آن قدر هیجان‌زده شده بود که یک متر پرید هوا. قلب من هم به گُرپ گُرپ افتاد.

دنبال عموجاناتان رفتیم کنار تابوت. به نظرم عجیب آمد، ولی ارتفاعش درست به اندازه قد من بود.

جاناتان دستش را گذاشت بالای تابوت و نجوا کرد: «این کا. ران. توت، فرعون‌ست که در بچگی به سلطنت رسیده.»

و دولا شد که در تابوت را باز کند. نور آتش، سایه‌های عجیبی روی او انداخت. کُنده‌ها با صدای بلند جرق جرق می‌کردند و جرقه‌های آتش از بخاری بیرون می‌پریدند. در کشویی تابوت خیلی راحت باز شد. وقتی چشمم

به مومیایی افتاد که آن قدر کوتاه و کوچک و ظریف بود،
بی اختیار نفس صدا داداری کشیدم.

عموجاناتان به پیتر گفت: «همسن تو بوده.» و خودش را
کنار کشید که ما مومیایی را ببینیم.

نفس تو گلویم گیر کرد. سرش خیلی کوچک و ظریف
بود. روکش مومیایی، پاره و پر از لکه بود. بعضی از نوارهای
دست‌هایش، که روی سینه‌اش ضربدر شده بود، باز شده و
بازوهای لاغرش بیرون آمده بود. کف پا و انگشت‌هایش سیاه
شده بود.

جاناناتان گفت: «بیااید جلو بهتر ببینید.»

دهن پیتر باز مانده و چشم‌هایش وق زده بود.
عموجاناتان دوباره گفت: «همسن تو بوده. از چهارسالگی
فرمانروای مصر بوده و تا سن هفت‌سالگی، نزدیک به دوهزار
نفر رو به کشتن داده.»

پیتر گفت: «آووو، پس بچه بدی بوده، نه؟»

- آره، می‌شه گفت که بد بوده.

گفتم: «با... باورم نمی‌شه این چیزی که اینجاست، یک
موقع یک پسر بچه واقعی بوده. مطمئنم امشب کابوس

می بینیم!»

کمی بیشتر خم شدم. فکر کردم شاید بتوانم چشم‌ها و
دهنش را از زیر نوارها ببینم.

صورت‌م را بردم نزدیک صورت مومیایی و وقتی آن نجوای
خش‌خشی را شنیدم، فریاد بی‌صدایی کشیدم.

مومیایی نجوا کرد: «اسمت چیه؟»

۹

جیغ کوتاهی کشیدم و پریدم عقب. چیزی نمانده بود از پشت بیفتم. همان وقت خنده بلند پیتر را شنیدم: «خوب ترسوندمت!» این را گفت و مرا هل داد و باز هم ریسه رفت. سرش داد زدم: «نه خیر نترسوندی! می دونستم تویی!» پیتر صورتش را به صورت من چسباند و گفت: «اگه می دونستی، چرا جیغ کشیدی؟ چرا اون جوری پریدی عقب؟»

- می خواستم تو رو ذوق زده کنم.

عموجاناتان گفت: «خواهش می کنم یادتون باشه اینجا

معبده» و با احتیاط در تابوت را سر جایش برگرداند.
پیتر پرسید: «باز هم مومیایی دارید؟ مومیایی بزرگ هم
دارید؟»

عموجاناتان جواب نداد. با دقت در تابوت را امتحان کرد
که درست بسته شده باشد و با دستش خاک روی جعبه
را پاک کرد.

بعد از مدتی گفت: «شما بعد از این خیلی وقت دارید
که خونه منو بگردید. خدا می‌دونه چه چیزهای عجیب و
غریبی ممکنه پیدا کنید.»

پیتر نمی‌خواست بخوابد. برای اولین بار در عمرش مومیایی
دیده بود و خیلی کوک شده بود. دور اتاق من می‌چرخید
و با سرعت پنج کیلومتر در ساعت، حرف می‌زد. کم مانده
بود از دیوارها بالا برود. معمولاً وقتی زیادی شکلات بخورد،
همین حال می‌شود.

آخرش مجبور شدم دستش را بگیرم و به زور ببرمش تو
اتاق خودش. بعدش به فکر افتادم به مادر بزرگ وی زنگ
بزنم، اما دیر بود و فکر کرد احتمالاً خواب است.
خودم را انداختم روی تخت و روتختی را تا زیر چانه‌ام

کشیدم. چشم‌هایم را بستم و آن مومیایی کوچک و ظریف
را جلو چشمم مجسم کردم.

از خودم پرسیدم، یعنی واقعاً یک پسر بچه زیر اون همه
نوار و قیر خوابیده؟ واقعاً تا هفت‌سالگی دوهزار نفر رو به
کشتن داده؟

این فکر پشتم را لرزاند. روانداز را بالاتر کشیدم.
داشت خوابم می‌برد که آن صداها را شنیدم. صدا یواش
بود، اما از نزدیک می‌آمد.

یکمرتبه از جا پریدم و روی تختم نشستم. گوش‌هایم را
تیز کردم. صدای ناله آهسته‌ای می‌آمد، مثل ناله کسی که
درد می‌کشد. یک نفر همان نزدیکی پشت سر هم از درد
ناله می‌کرد؛ درست همان‌طور که آنی دیوونه گفته بود!
صدا از اتاق بغلی می‌آد؟

پاهایم را از تخت گذاشتم پایین. سرتاپایم می‌لرزید. به
خودم گفتم: «باید عموجانانان رو پیدا کنم.»
روانداز را کنار زدم و از تخت پایین آمدم. چند قدم به
طرف در رفتم، اما وسط اتاق ایستادم. باد سردی به پشتم
خورد و از بیرون صدای ترقی شنیدم.

همان جا بی حرکت ایستادم. چند لحظه طول کشید تا
بفهمم صدایی که می‌شنوم، صدای باز و بسته شدن بال
است.

بال خفاش!

برگشتم رو به پنجره. پنجره باز بود و باد شدید پرده را
با خودش می‌برد. دوباره منظره خفاش‌هایی که دور برج‌ها
می‌چرخیدند، جلو چشمم آمد. و حالا درست بیرون اتاق
من بودند.

با یک جست خودم را به پنجره رساندم و می‌خواستم
پنجره را بکشم پایین... که صدای زیر و بلندی شنیدم.
یک خفاش بزرگ با چشم‌های قرمز براق، جیرجیرکنان
پرواز کرد تو اتاق.

۱۵

«نه!» جیغ بلندی زدم و خودم را از پنجره کشیدم کنار.

خفاش جیرجیر بلندی کرد و درست از کنار صورتم رد شد. نوک بالش به صورتم کشیده شد. و بعد، شروع کرد دور من چرخیدن و بال بال زدن. چشم‌هایش مثل آتش می‌درخشید و صدای سوت زیر و گوش خراشش تو گوشم زنگ می‌زد.

دست‌هایم را بردم بالا و سعی کردم با دست بزنمش کنار. دوباره بالش به صورتم کشیده شد. صورتم را با دست‌هایم

پوشاندم. حرکت بال‌هایش هوا را تکان می‌داد و بادش به پوستم می‌خورد.

چندبار دیگر دور من چرخید و از پنجره رفت بیرون. ناله‌کنان خودم را به پنجره رساندم و با عجله بستمش. سرتاپایم می‌لرزید و نفس‌نفس می‌زدم. دو طرف پنجره را محکم گرفته بودم. پیشانی‌دام را به شیشه‌سرد چسباندم و تو تاریکی به بیرون زل زدم.

زیر نور ماه، پشت‌بام نوک‌تیز برج روبه‌رویی را دیدم. یک دوجین خفّاش دورش چرخ می‌زدند. یک لحظه شیرجه می‌زدند پایین و دوباره اوج می‌گرفتند و می‌آمدند بالا. چیزی آنها را به هیجان آورده بود.

پایین را نگاه کردم و وقتی چشمم به چمن زیر پایم افتاد، فوری صورتم را از پنجره کنار کشیدم.

مردی تو چمن ایستاده بود، دست‌هایش را بالا آورده بود و تقلّا می‌کرد خفّاش‌ها را از خودش دور کند.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره رفتم کنار پنجره. حالا او را خوب می‌دیدم. قدبلند و هیکل‌دار بود و به نظر خیلی قوی می‌آمد. هیکلش سایه‌درازی روی چمن انداخته بود.

قیافهٔ شیطانی و زشتی داشت و پالتوی سیاه بلند و گشادی پوشیده بود.

سرش را بالا آورد و به پنجرهٔ اتاق من نگاه کرد. منو دید؟

پشت پردهٔ کلفت قايم شدم و از آنجا تماشايش کردم. تو نور کمرنگ ماه، چشمم به سر طاسش افتاد. زخم درازی از یک طرف سرش به طرف دیگر کشیده شده بود. لب‌هایش را با عصبانیت روی هم جفت کرده بود.

اون کیه؟ چی می‌خواد؟

مرد دست‌های بزرگش را جلو رویش تاب داد و خفّاش‌ها را فراری داد و بعد چند قدم به طرف خانه آمد.

دوباره صدای بهم‌خوردن بال به گوشم خورد و وقتی دیدم یک دوجین خفّاش حمله را شروع کرده‌اند، جیغ بلندی کشیدم. خفّاش‌ها از جلو پنجرهٔ من سرازیر شدند و به طرف مرد شیرجه رفتند.

مرد سعی کرد جاخالی بدهد و سرش را بدزد، اما تعداد خفّاش‌ها زیادت‌ر از آن بود که بتواند آنها را پس بزند. فقط دست‌هایش را دیوانه‌وار تو هوا تکان می‌داد. خفّاش‌ها پالتوش

را می کشیدند و او فریاد می زد.

چندتا خفاش به شانه اش آویزان شده بودند و پنجه های تیزشان را به گلویش می کشیدند. یکی دیگر از خفاش ها پنجه هایش را تو سر طاس مرد فرو کرد و با صدای وحشتناکش آژیر کشید.

مرد عقب عقب رفت. از پشت افتاد زمین و خفاش ها به طرفش سرازیر شدند.

تقلا کرد روی پاهایش بایستد، اما چندتا خفاش دیگر روی سینه اش فرود آمدند و پنجه هایشان را تو صورتش فرو کردند. سرش پشت بال های بزرگ خفاش ها گم شد. فریاد زد: «خیلی وحشتناکه! دارند تکه تکه اش می کنند!»

۱۱

رویم را برگرداندم، طاقت دیدن آن منظره را نداشتم.
از خودم پرسیدم، یعنی عموجانانان فریادهای اون مرد رو
نشنیده؟

بی اختیار لبه پرده را تو دستم می چلاتدم. خم شدم به
طرف پنجره و دیدم مرد در حال فرار است. پالتوش را
روی چمن انداخته بود و مثل باد از تپه پایین می دوید و
دست‌هایش را دیوانه‌وار تکان می داد.

خفاش‌ها با فاصله زیاد بالای سرش پرواز می کردند
و دورش می چرخیدند. نه شیرجه می رفتند، نه حمله

می کردند. انگار فقط می خواستند مطمئن بشوند که دیگر
بر نمی گردد.

پرده را ول کردم. دست هایم مثل یخ سرد بودند و
دندان هایم به هم می خورد.

لباس خوابم را صاف کردم و دویدم تو راهروی نیمه تاریک
و داد زدم: «عموجاناتان؟ عموجاناتان؟»

سر و ته راهرو را نگاه کردم. نمی دانستم اتاقش کجاست.
چند ثانیه بعد، صدای گرپ گرپ پا به گوشم خورد. یک
نفر به طرف من می دوید. سروکله سونیا تو پیچ راهرو پیدا
شد.

- سونیا! یک مرد! یک مرد اون بیرونه!

مرا تو بغلش گرفت. صورتش داغ بود و عطرش بوی گل
می داد: «حالت خوبه؟ اوو، پناه بر خدا، داری می لرزی. حالت
خوبه؟» پشت سر هم این کلمه ها را تکرار می کرد.

با لکنت گفتم: «آره. وووولی اون مرد... از پنجره دیدم.
خیلی وحشتناک بود! خفّاش ها...»

موهایم را نوازش کرد و پرسید: «تو که چیزیت نشد؟
هیسسس. هیسسس، آروم باش. یک نفس عمیق بکش.

من هم برای شکرگزاری یک دعا می خونم.»
کمی آرام تر شده بودم، اما نمی توانستم منظره خفاش ها
را که جیرجیر می کردند و آن مرد را گاز می گرفتند و
پوستش را با پنجه هایشان پاره می کردند، از مغزم بیرون
کنم: «سونیا... خفاش ها بهش حمله کردند. من تماشا
می کردم...»
انگشتش را روی لبش گذاشت که مرا ساکت کند: «بعضی
وقت ها آدم های غریبه می آن بالای تپه خفاش ها دوست
دارند از خونه محافظت کنند. به ایمانم قسم فرزندم، این
کار همیشه شونه. مزاحم ها رو فراری می دن.»
- ولی خیلی ترسناک بود. از همه طرف حمله می کردند و
شیرجه می زدند روش...
به چشم های من نگاه کرد و گفت: «اون مرد امشب
درس خوبی گرفت. دیگه اینجا پا نمی گزاره.» و بعد دست
سنگینش را دور شانهام حلقه کرد و مرا برگرداند به اتاقم:
«برو تو تخت تا من رواندازت رو بندازم.»
وقتی سرم را روی بالش گذاشتم، موهایم را صاف کرد
و یواش گفت: «حالا راحت بگیر بخواب. به ارواح پاک قسم

که اینجا هیچ صدمه‌ای به تو نمی‌رسد، و روانداز را تا زیر
چانه‌ام کشید.

سونیا بی‌صدا از اتاقم رفت بیرون. هنوز هم بوی عطر
غلیظش تو دماغم بود.

سرم توی بالش نرم فرو رفت. چشم‌هایم را بستم، اما
مطمئن بودم تا مدتی خوابم نمی‌برد. قلبم تند و تند می‌زد
و هنوز هم صدای بال‌بال زدن خفاش‌ها را می‌شنیدم.

وقتی سر و صدای خفاش‌ها ساکت شد، صدای دیگری
بلند شد. دوباره همان ناله‌های آهسته را از فاصله نزدیک
شنیدم. خیلی نزدیک بود. شاید از آن طرف دیوار اتاق

ناله‌های عجیب و وحشت‌آوری که بلند و کوتاه می‌شد.
خیال می‌کنم؟ عوضی می‌شوم؟

یک لحظه به نظرم رسید کسی چیزی گفت. کلمه‌هایی
که با صدای آهسته از دل همان ناله‌ها بیرون می‌آمد و
پشت هم تکرار می‌شد: دلم می‌خواد بمیرم، دلم می‌خواد
بمیرم، دلم می‌خواد بمیرم.

۱۲

فردا صبح با لباس خواب دویدم تو آشپزخانه موهایم
بدجوری به هم ریخته بود، اما اهمیتی نمی‌دادم. می‌خواستم
هرچه زودتر ماجرای خفاش‌ها، آن مرد زشت و ناله‌ها را به
عموجاناتان بگویم. می‌خواستم همه چیز را بگویم!
پیتر قبل از من سر میز صبحانه نشسته بود. یک کاسه
بزرگ کورن‌فلکس جلورویش بود و از چانه‌اش شیر می‌چکید.
تا چشمش به من افتاد، نیشش را باز کرد که من غذای
جویده و لهیده را توی دهنش ببینم.
جاناناتان فنجان سفید قهوه‌اش را دودستی گرفته بود و تا

مرا دیدم، به صدای خالی روبه‌رویش اشاره کرد.

پرسیدم: «پیتز، تو دیشب خوابیدی؟»

با تکان سر جواب مثبت داد.

صدای خفاش یا فریاد آدم، هیچی نشنیدی؟

این‌دفعه با تکان سر جواب منفی داد و بقیه کورن فلیکس

را تو دهنش پارو کرد: «تو دیوونه‌ای.» این را گفت و سرش

را روی کاسه گرفت که شیر از چانه‌اش بچکد تو کاسه.

عموجاناتان گفت: «نه، دیوونه نیست.» و برگشت رو به

من: «آبی، برای دیشب متأسفم. سونیا همه‌چیز رو برام

تعریف کرد و من واقعاً ازت معذرت می‌خوام. خیلی بد شد

که اولین شب ورودت به این خونه تبدیل به کابوس شد.»

خیلی وحشتناک بود. یک عالمه خفاش دیدم و ...

عموجاناتان دستش را از آن طرف میز دراز کرد و با محبت

زد پشت دست من: «خیلی متأسفم. بگذار برات توضیح بدم.

من زیر خونه یک غار دارم که پر از خفاشه. خفاش یکی از

حیوون‌هایی‌ست که من روشن مطالعه می‌کنم.»

سونیا یک بشقاب نیمرو گذاشت جلو من. ازش تشکر

کردم، اما هنوز آماده خوردن صبحانه نبودم. هنوز یک‌عالمه

سؤال از عموجاناتان داشتم.

شروع کردم که بگویم: «یک مرد تو چمن بود...»
جاناتان سرش را تکان داد و گفت: «خودت که دیدی،
خونه من هدف خوبی برای دزدهاست. با این همه اشیاء
قیمتی که اینجا هست، تعجیبی هم نداره.»

یک قلمپ دیگر از قهوه‌اش را سرکشید و سبیلش را با
دستمال پاک کرد: «سونیا بهم گفت که تو دیشب از اون
مزاحم خیلی ترسیدی. ولی نمی‌خواد نگران باشی، آبی.
هیچ کس نمی‌تونه وارد این خونه بشه.»

سونیا که جلو در آشپزخانه ایستاده بود، گفت: «تخم مرغت

سرد شد.»

چنگالم را برداشتم و شروع کردم به خوردن. کم‌کم
داشت حالم بهتر می‌شد. آمدم سؤال دیگری بکنم که پیتز
پرید وسط حرفم: «می‌شه بریم تو دهکده؟ mp3 من خراب
شده، باید یکی دیگه بخرم.»

عموجاناتان اخم‌هایش را توهم کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم
امروز بتونیم بریم دهکده. من خیلی کار دارم. تازه، تو دهکده
هیچ مغازه‌ای نیست که وسایل الکترونیکی بفروشه. من

مجبورم چیزهایی رو که لازم دارم، با پست سفارش بدم.»
پیتر گفت: «با پست معمولی؟ این که خیلی حال گیریه.
منظورتون اینه که اینجا به اینترنت وصل نیستید؟»
جاناتان آمد جواب بدهد، اما تلفن زنگ زد و او از اتاق
رفت بیرون که جواب بدهد.

یواش به پیتر گفتم: «تو اینجا مهمونی، باید رفتارت رو
بهتر کنی. خیلی بده که به عموجاناتان بگی روش‌هاش
حال گیریه.»

پیتر زیرلبی گفت: «منظورم این نبود.» و از آن طرف میز،
یک قاشق شیر، پراند به من. شیر ریخت جلو لباس خوابم
و سرازیر شد پایین.

- خیلی ممنون. پیتر، تو از کی یاد گرفتی این قدر مزخرف
و مزاحم باشی؟

- از خواهر بزرگ‌ترم.

بچه لوس و دلقک.

صبحانه‌ام را تمام کردم و دویدم تو اتاقم. نور خورشید از
پنجره به اتاق می‌تابید و آسمان صاف و آبی بود.

شلوار جین و جلیقه زردی پوشیدم و نشستم جلو میز

توالت که موهایم را برس بزنم.

فکرش را بکنید که من نیم‌وجبی برای خودم میز توالت داشته باشم! میز از سنگ مرمر بود و اطرافش تزئینات طلایی داشت. نیمکت کوچک و نرمی جلو میز بود و آینه بلندی داشت.

برس را روی موهایم گذاشتم و یک بار کشیدم... دو بار... احساس کردم اشکالی پیش آمده. موهای من شبها خیلی به هم گوریده می‌شود، اما مرتب کردنش زیاد طول نمی‌کشد.

اما آن روز صبح موهایم حالت عجیبی داشت. صورتم را بردم جلو آینه و از نیمرخ نگاه کردم.

نه.

نه. غیرممکنه.

یک دسته از موهایم چیده شده بود. نمی‌خواستم قبول کنم، یک دسته از موهایم را گرفتم بالا و با دقت بهشان نگاه کردم. بله، واقعیت داشت. یک دسته کلفت از موهایم چیده شده بود.

کی این کارو با من کرده؟

برس از دستم افتاد و مات و وحشت زده به عکس خودم
تو آینه زل زدم. به مغزم فشار آوردم که فکر کنم.
از پشت سرم صدای پای آهسته‌ای شنیدم و قبل از
اینکه بتوانم برگردم، ضربه محکمی به پشتم خورد.
جیغ کشیدم. درد و سوزش شدیدی روی پشتم پخش
شد.

برگشتم... و با یک تکان، کلئوپاترا را از پشتم انداختم
پایین. گربه از پشت افتاد زمین، اما فوری بلند شد و با آن
چشم‌های زیتونی‌اش بهم زل زد.
«وای‌ی!» دستم را بردم عقب که جای پنجولش را مالش
بدهم، اما دستم به آن نقطه نمی‌رسید: «ای گربه بدجنس!
چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟»
و همان وقت روی میز توالت، چشمم به هفت تیر آب‌پاشم
افتاد و یادم افتاد که شب قبل مخزنش را پر کرده‌ام.
سرش داد زدم: «آهان! حالا نوبت منه که انتقام بگیرم!» و
هفت تیر را برداشتم و از سر تا پایش را خیس آب کردم.
خنده‌ام گرفت و منتظر شدم کلئوپاترا برگردد و فرار
کند.

امانه.

گره از جایش تکان نخورد.

چشم‌هایش بی‌رنگ شد. گوش‌هایش سرازیر شد و به
نظرم آمد سرش شل شد و فرو رفت. و بعد، جلو چشم‌های
وحشت‌زده من تکه‌های بدن گره کنده شد و افتاد روی
زمین. دمش پودر شد. مردمک چشم‌هایش رفت به سقف
و سرش جمع شد و از بدنش جدا شد.

چند ثانیه بعد، فقط یک کپه پودر سیاه جلو رویم بود.
بدن گره متلاشی شده بود و خاکسترش جلو پایم ریخته
بود.

۱۳

دست‌هایم را روی صورتم فشار دادم و فریاد کشیدم.
نگاهم روی آن خاکستر سیاه مانده بود و وحشت سرتاپایم
را گرفته بود.

شکمم زیر و رو شد. چشم‌هایم را بستم و رویم را
برگرداندم. با صدای لرزان جیغ زدم: «این درست نیست.
خیلی وحشتناکه!»

نفس عمیقی کشیدم و دویدم بیرون. تو راهروی
نیمه‌تاریک می‌دویدم و فریاد می‌زدم: «پیترا! آهای پیترا!»
در اتاق پیترا باز بود. جلو در ایستادم و فریاد زدم: «باید

از اینجا بریم!»

روی تختش ولو شده بود و سریال کارتونی می خواند.
لپ تاپش روی زمین، جلو تختش باز بود و لباس هایش
همه جا پخش بود.

سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: «فرمایش؟ تو
چت شده، ابی؟»

نفس زنان گفتم: «باید از این خونه بریم! باید عموجاناتان
رو پیدا کنیم. بیا بهش بگیم مادر بزرگ وی تلفن کرده و
بهمون گفته برگردیم خونه.»

پیتر دهن دره‌ای کرد و روی تخت نشست: «حتماً شوخیت
گرفته، نه؟»

دویدم تو اتاق و بازویش را گرفتم و از روی تخت بلندش
کردم: «گوش کن چی می‌گم. اینجا اتفاق‌های عجیبی
می‌افته. اون گربه... کلئوپاترا...»
پیتر گفت: «گربه ترسناکيه.»

کتانی هایش را دادم دستش و گفتم: «دیگه نیست. من با
هفت تیرم بهش آب پاشیدم، از هم باز شد! یعنی تکه تکه
شده!»

چشم‌های پیتر گشاد شد و گفت: «می‌خوای بگی تو کشتیش؟»

- من فقط بهش آب پاشیدم، ولی اون پودر شد، خاکستر شد! زود باش. کفش‌هات رو بپوش. ما نمی‌تونیم اینجا بمونیم.

بالاخره حرفم را باور کرد و کتانی‌هایش را پوشید و دنبالم آمد تو راهرو: «خُب، حالا چه‌جوری از اینجا فرار کنیم؟»
- گمانم قطار هر روز می‌آد اینجا. به عموجاناتان می‌گیم باید برگردیم خونه، خودش ما رو می‌بره ایستگاه قطار.
پیتر با صدای ضعیفی پرسید: «ولی... فکر نمی‌کنی اول باید به مادر بزرگ وی زنگ بزنینم؟»

- اون باشه برای بعد. اول باید از این خونه بریم بیرون.
پله‌ها را دوتا یکی کردیم و رفتیم پایین. اتاق نشیمن، اتاق تلویزیون، آشپزخانه و اتاق غذاخوری را گشتیم، اثری از عموجاناتان نبود.

پیتر دست‌هایش را گذاشت دور دهنش و صدا زد: «عموجاناتان؟ کجایید؟» انعکاس صدایش تو اتاق پیچید، ولی جوابی نیامد.

من گفتم: «بیا به اتاق خوابش سر بزنیم.» و دوباره با سرعت از پله‌ها دویدیم بالا و تا ته راهرو رفتیم. لای در اتاقش کمی باز بود. صدا زد: «عموجاناتان؟ اینجا؟»

جوابی نیامد.

- عموجاناتان؟

در را کمی هل دادم. پنجره باز بود و باد پرده قهوه‌ای را تکان می‌داد. کت سیاهی روی یک مجسمه سنگی ابوالهول را که پایه بلندی داشت، پوشانده بود. تختخواب به هم ریخته بود و یک پتوی مچاله روی زمین افتاده بود.

پیتر گفت: «اینجا که نیست.»

چند ثانیه بعد، جلو در چوبی سیاه ته راهرو ایستاده بودیم؛ اقامتگاه خصوصی جاناتان.

دستم را دراز کردم که در بزنم، اما پیتر دستم را کشید پایین و گفت: «مگه یادت رفته که ما اجازه نداریم بیاییم اینجا؟»

«این یک وضعیت اضطراریه.» این را گفتم و بامش روی در کوبیدم.

جوابی نیامد.

دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم و سرم را از لای در بردم تو. بوی غلیظی به دماغم خورد.

پیتر یواش گفت: «بوی مطب دکتر می آد.»

وارد سالن بزرگی شدیم که سقف بلندی داشت و دیوارهایش با کاغذدیواری قرمز پررنگ پوشیده شده بود. نور خورشید از یک ردیف پنجره بلند به سالن می تابید و آنجا را حسابی روشن می کرد.

صبر کردم تا چشمم به نور زیاد عادت کند. و بعد، بی اختیار نفس بلندی کشیدم: «همه اینها جعبه مومیاییه؟»

پیتر دستم را گرفت و یواش گفت: «چه توپ! اقلأ یک دوجین مومیایی. فکر می کنی تو همه شون یک مومیایی باشه؟»

با تعجب به سه ردیف جعبه که خیلی مرتب کنار هم چیده شده و سالن را پر کرده بودند، نگاه کردم و زیرلبی گفتم: «نم... نمی دونم. خیلی می ترسم.»

یک قدم رفتم جلو... و ایستادم.

از نزدیک ترین جعبه صدای ناله ضعیفی بلند شد. یک نفر

آه کشید. یک ناله دیگر. یک ناله طولانی.

انگار مومیایی‌ها زنده بودند!

نفس تو گلویم گیر کرد بود و سینه‌ام آن قدر منقبض شده بود که احساس می‌کردم الان است که از ترس منفجر بشوم.

شب قبل که آن ناله‌ها را از پشت دیوار اتاقم شنیدم، تو خواب هم نمی‌دیدم که آن صداها مال مومیایی‌های زنده باشد. یا... نکنه یک نفر دیگه... یا یک چیز دیگه... تو این جعبه‌های تابوت‌مانند زندگی می‌کنه؟

برگشتم که از آنجا بروم. باید از آنجا می‌رفتم. اما پیترا مرا چرخاند و گفت: «ابی، نگاه کن.»

آن طرف سالن چشمم به دری افتاد که لایش کمی باز بود.

عموجاناتان پشت اون دره؟ اصلاً اون اینجا چه کار می‌کنه؟
چرا این مومیایی‌ها رو قایم کرده؟
دلم نمی‌خواست جواب این سؤال‌ها را بدانم. فقط می‌خواستم از آن خانه فرار کنم.

من و پیترا بی صدا از جلو جعبه‌ها گذشتیم. از هر دو طرفمان

صدای ناله می‌آمد، اما من چشمم را از آن در برنداشتم و
رویم را برنگرداندم. دلم نمی‌خواست تابوت‌ها را ببینم.
رفتیم جلو و به پشت در سرک کشیدیم. اتاق روشنی
بود و از تمیزی برق می‌زد. سقف و دیوارهایش سفید بود.
کنار یکی از دیوارها چندتا دستگاه الکترونیکی ردیف شده
بود. تخت‌های فلزی، مخزن‌های اکسیژن... یک جورهایی
شبیه اتاق عمل بیمارستان بود.

چشمم به موجاناتان افتاد و فوری سرم را کشیدم عقب.
جلو تخت فلزی درازی ایستاده بود و روی یک مومیایی خم
شده بود.

مومیایی به پشت خوابیده بود و دست‌هایش از دو طرف
تخت، آویزان بود.

دوباره با احتیاط سرم را بردم تو. جانانان سرش پایین
بود و من و پیتر را ندید. نفسم را حبس کردم. مثل چوب
بی حرکت ایستاده بودم و با ناباوری عمویم را تماشا می‌کردم.
خم شد روی مومیایی. چشم‌هایش حالت درنده‌ای داشت و
صورتش از هیجان سرخ شده بود.

آستین‌هایش را تا زد و دست‌هایش را مثل اینکه خیس

باشند و بخواهد آبشان را بچکاند، چند بار تکان داد.
آهسته و با احتیاط، شروع کرد به باز کردن نوارهای
باستانی. و بعد... دست‌هایش را توی شکم مومیایی فرو
کرد. هر دو دستش را کاملاً تو شکم فرو کرد... و عضو
زرشکی پررنگ و براقی را بیرون کشید. کلیه؟ جگر؟
یواش گفتم: «آووووو، عقا»

آن وقت... عموجانانان چیزی را که از شکم مومیایی
درآورده بود، گرفت جلو دهنش... و شروع کرد به خوردن!

۱۴

شکمم زیر و رو شد و گلویم گرفت.
چطوری می تونه معده و روده مومیایی رو بخوره؟ اصلاً
مومیایی که چیزی تو شکمش نیست!
خودم را از در کشیدم کنار و کم مانده بود از پشت بیفتم
رو پیتر. چشم‌هایم را بستم، اما هنوز هم می دیدمش...
عموجاناتان را می دیدم که آن عضو زرشکی را تو دهنش
می تپاند... مایع پررنگی از چانه‌اش سرازیر می شود... می جود...
مومیایی باستانی را با ولع می جود... چشم‌های وحشی و
درنده‌اش تو صورت سرخ و هیجان‌زده‌اش به چپ و راست

حرکت می کند.

پیتر دلش را گرفت و گفت: «عُق. الان بالا می آرم. جدی می گم.»

یواش گفتم: «برای این کار وقت نداریم. باید از اینجا بریم... همین الان! اون دیوونه ست! جنگلیه! پیتر... باید از یک نفر کمک بگیریم!»

برگشتیم و پا گذاشتیم به فرار. گرپ و گرپ قدم هایمان تو سالن مومیایی می پیچید.

وقتی از وسط جعبه های دویدیم، مومیایی ها ناله می کردند. دوباره به نظرم آمد که غیر از ناله، این کلمه ها را هم شنیدم: «خواهش می کنم... بگذار من بمیرم... بگذار بمیرم»

از در سالن زدیم بیرون و طول راهرو را دویدیم.

جانانان صدامون رو شنیده؟ داره دنبالمون می آد؟

یک نگاه به عقب انداختم. نه. اثری از او نبود. به تاخت رفتیم تو اتاق من و در را بستیم.

نفس زنان گفتم: «هول نشو، هول نشو.» گمانم با این حرف می خواستم خودم را آرام کنم، چون خودم بدجوری ترسیده بودم. در عمرم چیزی به آن وحشتناکی ندیده بودم.

پیتر پرسید: «آخه چطوری می‌تونه اون چیزها رو بخوره؟» صورتش سبز شده بود و هنوز هم شکمش را فشار می‌داد: «حتماً اون معده و روده گندیده بوده. اون... یک آدم مرده رو می‌خورد!»

من هم، همان حال بودم. دستم را بالا آوردم و گفتم: «بس کن. دیگه فکرش رو نکن.»

پیتر نشست لب تخت من و سرش را تکان داد: «حالا باید چی کار کنیم؟ اون دیوونه زنجیریه. نمی‌تونیم اینجا بمونیم.»

سرگیجه گرفته بودم و مدام به خودم می‌گفتم، هول نشو. هول نشو، آبی.

موبایلم را از روی میز برداشتم و گفتم: «الان ۹۱۱ رو می‌گیرم و به پلیس خبر می‌دم، به پلیس دهکده. اون دهکده باید پلیس داشته باشه، مگه نه؟»

در گوشی را باز کردم و شروع کردم به شماره‌گیری... و یکمرتبه جیغ کشیدم: «باتری! پیتر نگاه کن!»

گوشی را گرفتم بالا و نشان پیتر دادم: «باتریش نیست! یک نفر باتری موبایلم رو دزدیده!»

دهن پیتر باز ماند و با لکنت گفت: «اون... اون نمی‌خواد
ما به کسی تلفن کنیم.»

کتم را برداشتم و پیتر را از روی تخت بلند کردم: «راه
بیفت. پالتوت رو بردار. از اینجا می‌ریم.»
خودش را عقب کشید و گفت: «آخه... کجا می‌تونیم
بریم؟»

— دهکده. شاید بتونیم کلانتری رو پیدا کنیم. شاید هم یک
قطار آمده باشه و بتونیم سوار بشیم و بریم.

تو راهرو سرک کشیدم؛ خالی بود. اثری از سونیا و
جاناتان نبود: «بزن بریم!»

دویدیم تو اتاق پیتر. گرمکن کلاه‌دارش را برداشت و
انداخت تنش. دوتایی از پله‌ها سرازیر شدیم.

چشمم به تلفن سیاه روی دیوار افتاد و گفتم: «تلفن
آشپزخونه!» گوشی را برداشتم و به گوشم چسباندم.
سکوت.

پیتر را به طرف در خانه کشیدم و گفتم: «چاره‌ای نداریم.
مطمئنم که می‌تونیم تا پایین تپه رو پیاده بریم؛ از اونجا
هم تا دهکده فقط چند کیلومتره.»

از در رفتیم بیرون. روز ابری و تاریکی بود و ابرها جلو
خورشید را گرفته بودند.

مه غلیظی روی تپه را گرفته بود. آن قدر غلیظ بود که
دهکده دیده نمی شد.

سردم شد و زیپ کتم را تا آخر کشیدم بالا. یک قطره
سرد باران روی دماغم چکید. مه، هوا را سرد و مرطوب
کرده بود.

پیتر گفت: «من که هیچی نمی بینم. این مه مثل دود
می مونه.»

- چه بهتر. اگه جانانان بیاد دنبالمون نمی تونه ما رو ببینه.
این طوری راحت تر می تونیم قایم بشیم.

پیتر کلاهش را تا روی صورتش پایین کشید و شانه به
شانه هم تو جاده مارپیچی که از سرازیری تند تپه پایین
می رفت، راه افتادیم. یعنی تقریباً می دویدیم.

جاده پر از چاله بود و من خوردم زمین. پیتر کمک کرد
بلند بشوم. زانویم درد گرفته بود، اما به خودم فشار می آوردم
تند راه بروم.

مرتب برمی گشتم عقب، که مطمئن بشوم جانانان

تعقیبمان نمی‌کند، اما تو آن مه غلیظ چیزی دیده نمی‌شد.
یکمرتبه مه روشن شد و آن قدر نورش زیاد شد که مجبور
شدم پلک‌هایم را نیمه‌بسته نگه‌دارم. کمی بعد، مه چرخی
زد و دوباره تیره شد. حالا آن قدر تیره بود که آدم احساس
می‌کرد از روز رفته به شب.

همان وقت پیتر سرش را کج کرد و گفت: «اون صدا مال
چیّه؟»

چند ثانیه بعد، من هم صدا را شنیدم. هلیکوپتر بالای
سرمون پرواز می‌کنه؟

با دقت به مه یکپارچه غلیظ نگاه کردم... و دیدمشان.
خفّاش‌ها.

مثل اشباح سیاه، بالای سرمان بال‌بال می‌زدند. شیرجه
می‌زدند پایین و دوباره می‌رفتند بالا و تو سیاهی مه گم
می‌شدند.

پیتر جیغ کشید: «خفّاش‌ها دنبالمون کردند!»
یک خفّاش صدای وحشتناکی از خودش درآورد و درست
بالای سر من بال‌هایش را به هم زد. سرم را دزدیدم.
جاده، دور بیشه‌ای که بوته‌های کم‌پشتی داشت، می‌پیچید.

دست‌هایم را بالا برده بودم که از سرم محافظت کنم. پاهایم از دویدن تو سرازیری تند، درد گرفته بود.

هنوز هم پشت سرهم برمی‌گشتم و جاده‌ پشت سرمان را نگاه می‌کردم. گوشم را تیز می‌کردم که صدای ماشین جاناناتان را بشنوم. مطمئن بودم وقتی بفهمد ما رفتیم، دنبالمان می‌آید.

به نظرم می‌آمد پایین رفتن از تپه ساعت‌ها طول کشیده. خفاش‌ها هنوز هم بالای سرمان شیرجه می‌رفتند و جیرجیر می‌کردند.

به نقطه‌ای رسیدیم که دیگر درختی نبود و علف بلند همه‌جا را گرفته بود. به دهکده‌ کَرَنفورد نزدیک شده بودیم. مه هم خودش را بالا کشید.

من و پیتر چهارنعل تو خیابان اصلی دهکده می‌دویدیم و از جلو مغازه‌ها و خانه‌ها می‌گذشتیم. یک گربه سیاه از پشت ویتترین مغازه‌ای بهمان چشم‌غره رفت و مرا یاد کلئوپاترا انداخت. دوباره همه چیز جلو چشمم مجسم شد: نگاه گربه، که وقتی بهش آب پراندم با تعجب و ناباوری بهم زل زد. تکه تکه شدن گربه... پودر شدنش... دوباره سرتاپایم لرزید.

به ایستگاه قطار رسیدیم و ایستادیم. کسی روی سکو
نبود. تو خیابان هم، کسی نبود.

پیتر گفت: «پس مردم کجا هستند؟ یک نفر باید به ما
کمک کنه. من...»

هر دو همزمان چشم‌مان به مردی افتاد که از پشت ایستگاه
پیچید به خیابان. وقتی ما را دید، چشم‌هایش گشاد شد.
فوری شناختمش... و بی صدا فریاد کشیدم.

همان مرد طاسی که قیافه زشتی داشت و زخم درازی
روی سرش بود. مزاحم شب قبل.

مرد با صدای ترسناکش نعره زد: «شما اینجاید!» و مثل
اینکه بخواهد دستگیرمان کند، دست‌هایش را از دو طرف
باز کرد و دوید به طرف ما!

۱۵

فریاد بلندی از گلویم بیرون آمد: «نه!»
من و پیتر پا گذاشتیم به فرار. بین یک سلمانی و یک
خشکشویی، چشم‌مان به دهنهٔ کوچهٔ باریکی افتاد و دویدیم
تو کوچه.

کوچهٔ تاریک و سردی بود. کفش‌هایمان روی سنگفرش
گرپ و گرپ صدا می‌کرد. تا ته کوچه دویدیم و به پارک
کوچکی رسیدیم.

مرد پشت سرمان با صدای کلفتش داد زد: «برگردید
اینجا!» و صدایش تو کوچه پیچید. زیاد از ما دور نبود.

تو چمن‌های پارک دویدیم و پریدیم پشت یک ردیف
شمشاد.

مرد ما را دید. سرعتش را زیاد کرد. صورتش سرخ و
نگاهش عصبانی بود.

پیتر با وحشت دور و برش را نگاه می‌کرد و دنبال راه فرار
می‌گشت. جایی برای قایم شدن نبود. هیچ‌جا.

با یک جست از پشت بوته‌ها بیرون آمدم و دوباره دویدم
تو کوچه. پیتر پشت سرم بود. صدای نفس‌نفسش را می‌شنیدم.
دیگر قدرت دویدن نداشتیم.

چند ثانیه بعد، دوباره تو خیابان اصلی جلو ایستگاه قطار
بودیم. نگاهی به سر و ته خیابان انداختم. هیچ‌کس آن
دور و بر نبود. هیچ‌کس نبود که بهمان کمک کند.

آن‌قدر در فکر پیدا کردن یک آدم بودم که ندیدم یک
ماشین سیاه بهمان نزدیک می‌شود. ماشین جلو ما ایستاد
و شیشه‌راننده آمد پایین.

صدایی گفت: «پرید بالا! زود باشید!»

نگاهی به داخل ماشین انداختم. آنی دیوونه بود! آنی بانگرانی
برایمان دست تکان می‌داد و اشاره می‌کرد که سوار بشویم.

یک نگاه هم به کوچه انداختم و دیدم مرد به طرف ما می‌آید. او هم با هر دو دستش بهمان علامت می‌داد.

آنی داد زد: «بپرید بالا! زود باشید! من که بهتون اخطار کرده بودم! سوار شید تا من از دست اون مرد دیوونه نجات تون بدم.»

یک لحظه مکث کردم و از خودم پرسیدم: جانانان در مورد این زن راست گفته؟ آنی واقعا دیوونه‌ست؟

اگر آنی دیوانه بود، نباید سوار ماشینش می‌شدیم. اما آن مرد قوی‌هیکل هم خیلی ترسناک بود.

در عقب ماشین را باز کردم و پیتز را هل دادم تو. خودم هم پشت سرش پریدم رو صندلی عقب. هنوز پاهایم از ماشین بیرون بود که آنی پدال گاز را تا ته فشار داد و ماشین از جا کنده شد.

مرد پرید جلو ماشین، که آنی مجبور شود ترمز کند. آنی ویراژ تندی داد و چیزی نمانده بود که من از ماشین پرت بشوم بیرون. پیتز فوری دست‌هایم را گرفت و با تمام قدرتش مرا نگه‌داشت.

ماشین، مثل تیر از بغل مرد رد شد و با سرعت تو خیابان اصلی راه افتاد. برگشتم و دیدم مرد وسط خیابان ایستاده و

مشت‌هایش را برایمان تکان می‌دهد.
خودم را از در کشیدم عقب و در را محکم بستم. من و
پیتر ساکت نشسته بودیم و می‌لرزیدیم. آن قدر وحشت‌زده
و خسته بودیم که صدایمان در نمی‌آمد.
بالاخره توانستم بگویم: «آنی، متشکرم که بهمون کمک
کردی.» و همان وقت از پنجره بیرون را نگاه کردم. هی، صبر
کن ببینم. آنی داشت از تپه بالا می‌رفت.
پرسیدم: «داریم کجا می‌ریم؟» پیتر هم پرسید: «چرا ما
رو دوباره می‌بری بالای تپه؟»
- بهتون که گفتم، من هم روی اون تپه زندگی می‌کنم.
من و پیتر همدیگر را نگاه کردیم. پیتر دستگیره را محکم
گرفته بود و صورتش از نگرانی منقبض شده بود.
پرسیدم: «ما رو برمی‌گردونی به اون خونه؟»
جوابم را نداد.
ماشین پایه‌پای جاده پیچ می‌خورد و ما را بالا و پایین
می‌انداخت. کمی بعد، خانهٔ عموجاناتان جلورویمان سبز شد.
با عصبانیت داد زدم: «هی! معنی این کارت چی بود؟»
دیگر دیر شده بود.

می د
س
خص
وارد
ه
پیچ
دست
د
این
مگ
فرید
ع
پری
ط
ا
پرس
م

آنی ماشین را جلو در ورودی خانه نگه داشت. جاناتان و سونیا منتظرمان بودند. جاناتان با قیافه‌ی راضی بهمان لبخند زد و آمد جلو. در عقب را باز کرد و گفت: «خب، خب، ببین کی برگشته.»

راه دیگری نبود، از ماشین پیاده شدیم و جلو جاناتان ایستادیم. قلبم به شدت می‌زد و نمی‌توانستم حرف بزنم. می‌دانستم بهمان حقه زدند. حالا چه کار باید بکنیم؟

آنی از ماشین پیاده شد و کنار ما ایستاد. جاناتان گفت: «کارت رو خوب انجام دادی، آنی. بهت که گفتم یک نفر رو تو دهکده لازم داریم. یک نفر که اینها بهش اعتماد داشته باشند. پیش‌بینی کرده بودم که امکان داره فرار کنند.»

آنی نیشش را باز کرد و گفت: «کار سختی نبود، رئیس.»
با لکنت گفتم: «ننن... نمی‌فهمم. من...»

جاناتان گفت: «به زودی می‌فهمی.» و شانه‌های پیتر را گرفت. سونیا و آنی هم مرا از دو طرف گرفتند و مجبورمان کردند برگردیم تو ساختمان.

پیتر داد زد: «ما رو کجا می‌بری؟»

جاناتان گفت: «یک جای آشنا. امروز صبح دیدمتون.»

می‌دونم که از موزهٔ مومیایی من دیدن کردید.»
سه‌تایی ما را به زور از پله‌ها بردند بالا و به طرف اقامتگاه
خصوصی جاناتان کشاندند. جاناتان در را باز کرد و همه
وارد اتاق روشن و پر نور مومیایی شدیم.
صدای ناله‌های بلندی که از تابوت‌ها می‌آمد، تو اتاق
پیچیده بود. انگار یک عده آدم شکنجه‌دیده و غمگین، آواز
دسته‌جمعی می‌خواندند.

دل‌م می‌خواست گوش‌هایم را بگیرم. از خودم می‌پرسیدم،
این آدم‌ها زجر می‌کشند؟ درد دارند که این جور ناله می‌کنند؟
مگه می‌شه مومیایی‌های دوهزار ساله تو تابوت‌هاشون ناله و
فریاد کنند؟

عضله‌هایم از ترس منقبض شده بود. پیتز هم رنگش
پریده بود و قیافه‌اش داد می‌زد که خیلی ترسیده.
جاناتان گفت: «با من بیایید.» و ما را از وسط تابوت‌ها به
طرف اتاق سفیدش برد: «بجنبید که کار داریم.»
این حرفش ستون فقراتم را لرزاند و با صدای زیر و لرزان
پرسیدم: «کار؟ چرا این کارو می‌کنی، جاناتان؟ چی می‌خوای؟»
- موهای تو رو.

۱۶

برگشت و به صورتم زل زد. چشم‌هایش از هیجان برق می‌زد: «من موهای تو رو لازم دارم. اولین باری که موها رو دیدم، البته تو یک عکس، فهمیدم که مناسبه، اما امروز برای اینکه مطمئن بشم، آزمایشش کردم. یک دسته از موها رو چیدم و آزمایش کردم. عالیه!»

پس اون دسته موی منو جاناتان چیده؟

- یعنی چی که عااا... لیه؟

اتاق سفید دور سرم می‌چرخید. مجبور شدم لبه میز را بگیرم که نیفتم. سرم گیج می‌رفت، وحشت‌زده و سردرگم

بودم. با خودم فکر می کردم، جاناتان دیوونه ست! عقلش رو از دست داده، با موهای من چه کار داره؟

«انگار باید برات توضیح بدم.» جاناتان این را گفت و به تخت اشاره کرد: «بشین آبی. الان برای تو و برادرت توضیح می دم.»

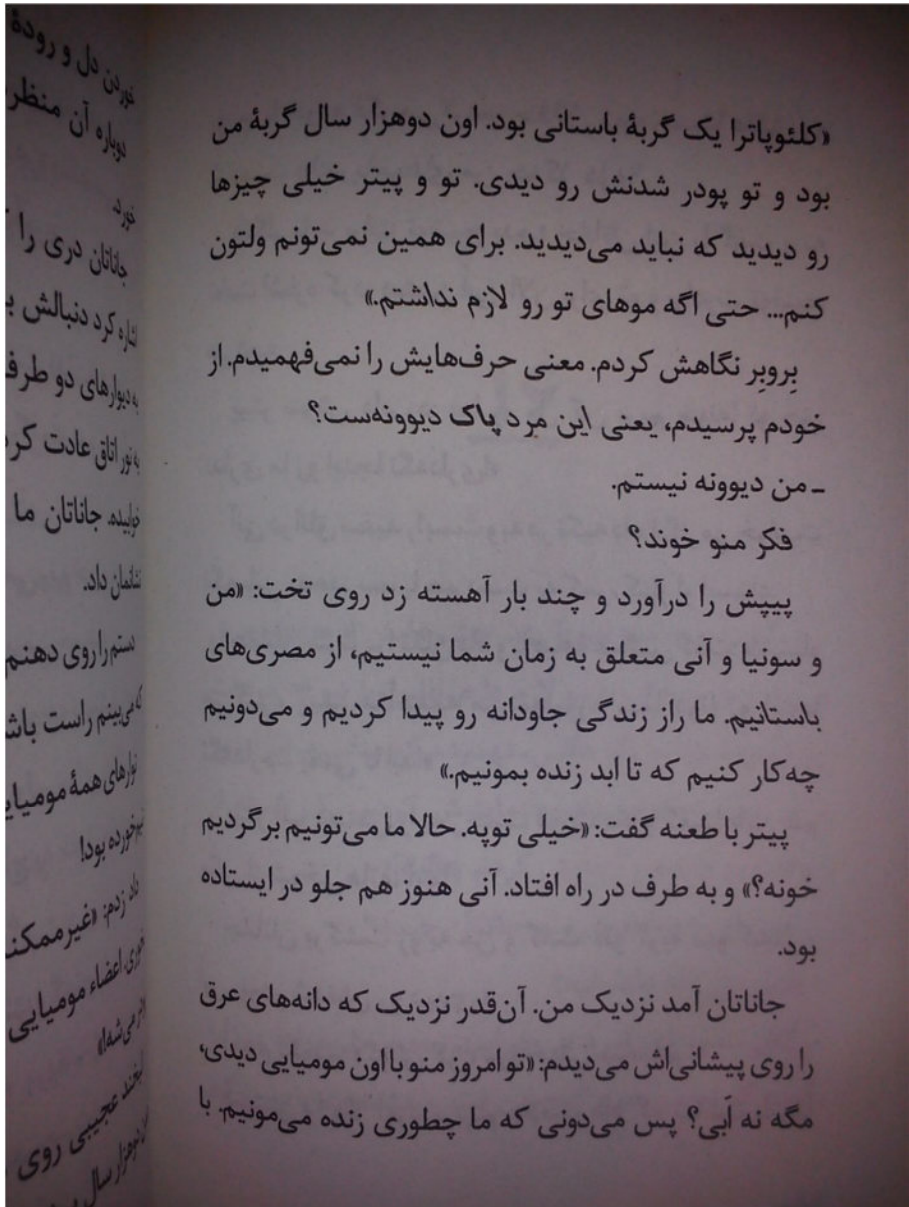
پیتر سرش داد زد: «ما رو ول کن بریم خونه! تو حق نداری ما رو اینجا نگاه داری!»

آنی در اتاق سفید را بست و به در تکیه داد. انگار می خواست نگهبانی بدهد. سونیا هم دست به کمر، کنار او ایستاد. جاناتان سرش را تکان داد و با قیافه غمگین گفت: «اشتباه می کنی، پیتر. متأسفانه من مجبورم شما دوتا رو اینجا نگاه دارم... یعنی تا ابد!»

پیتر آب دهنش را به زحمت قورت داد و گفت: «این هم یکی از شوخی هاته، آره؟»

جاناتان برگشت رو به من و گفت: «تو گربه منو کشتی، آبی. پودر شدنش رو دیدی.»

آدمم بگویم: «گوش کن، من خیلی متأسفم...»
دستش را بالا آورد و بهم علامت داد که ساکت باشم:



خوردن دل و روده مومیایی‌ها.»

دوباره آن منظره جلو چشم مجسم شد و دلم به هم خورد.

جاناتان دری را که ته اتاق بود باز کرد و به من و پیترا اشاره کرد دنبالش برویم. ما را به اتاق دراز و باریکی برد که به دیوارهای دو طرفش قفسه نصب شده بود. وقتی چشم به نور اتاق عادت کرد، دیدم روی هر طبقه‌ای یک مومیایی خوابیده. جاناتان ما را تا ته اتاق برد و همه مومیایی‌ها را نشانمان داد.

دستم را روی دهنم فشار می‌دادم. باورم نمی‌شد چیزهایی که می‌بینم راست باشد.

نوارهای همه مومیایی‌ها باز شده و اعضای داخل شکمشان نیم‌خورده بود!

داد زدم: «غیرممکنه! تو نمی‌تونی دل و روده اینها رو بخوری. اعضاء مومیایی بعد از دوهزار سال خشکیده می‌شه. پودر می‌شه!»

لبخند عجیبی روی صورت جاناتان پخش شد و گفت: «من دوهزار سال پیش راز زنده نگه‌داشتن این مومیایی‌ها رو

کشف کردم! تمام این مدت اونها رو زنده نگه‌داشتم. زنده نگهشون داشتم که اعضای داخل شکمشون تازه بمونه!» در تمام طول دیوار، مومیایی‌ها از درد ناله می‌زدند. تکان نمی‌خوردند، اما صداهای وحشت‌آوری از دهن‌های باندپیچی شده‌شان بیرون می‌آمد.

پیتر با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد، گفت: «ما به هیچ کس حرفی نمی‌زنیم. قول می‌دم. حتی یک کلمه هم نمی‌گیم. خواهش می‌کنم بگذار ما بریم.»

من هم دنبالش را گرفتم: «آره، فقط می‌ریم خونه و حرفی نمی‌زنیم.» و دستم را بلند کردم: «قسم می‌خورم.»

جاناتان بالحن ملایمی گفت: «شما متوجه نیستید. اعضاء مومیایی‌ها، ما رو زنده نگه می‌داره، ولی برای اینکه اون اعضاء به اندازه کافی تازه بمونه، احتیاج به ماده به خصوصی داریم. می‌تونن حدس بزنی اون چیه؟»

بی‌اختیار دستم به طرف موهایم رفت و گفتم: «اوو، نه.» - بله. درست حدس زدی. من به پروتئین مخصوصی احتیاج دارم که از موی آدم‌های به خصوصی به دست می‌آد. ذخیره‌مون داره کم می‌شه. خیلی شانس آوردیم که شما

دوتا از راه رسیدید.

جاناتان مرا از انبار مومیایی کشید بیرون و برد طرف تخت
فلزی: «هر مویی به درد نمی‌خوره، باید صاف باشه، سیاه
پرکلاغی باشه و پروتئین مخصوصی داشته باشه. هر دوی
شما اون پروتئین رو دارید.»

بهش التماس کردم: «نه، خواهش می‌کنم...»

جاناتان خیلی قوی بود. زیر بغلم را گرفت، از زمین بلندم
کرد و گذاشت روی تخت: «از این به بعد، شما دوتا موهای
خوشگلی برای من تهیه می‌کنید. موهای خوشگلی که من
و سونیا و آنی رو زنده نگه می‌داره. متأسفم ابی، ولی خیال
دارم تو و پیترو مدت زیادی اینجا نگه دارم... یعنی تا وقتی
که موها تون سفید بشه.»

جاناتان مرا از پشت خواباند و شانهایم را محکم گرفت.
آن طرف اتاق، چشمم به سونیا افتاد که قیچی نقره‌ای بزرگی
تو دستش بود، به بزرگی قیچی شمشادزنی! لبخند به لب،
قیچی را بالا گرفت و به طرف من آمد.

از انبار مومیایی، صدای مومیایی‌ها را شنیدم که دم گرفته
بودند:

موا موا موا موا

صداهای باستانی از ته گلویشان بیرون می‌آمد، صدایی
شبیه صدای حیوانات، شبیه صدای قورباغه.

موا موا موا موا

سونیا یک‌بار تیغه‌های قیچی را بالای سرم باز و بسته
کرد... یک بار دیگر...

و قیچی را روی سرم گذاشت.

۱۷

«نه!»

فریاد بلندی کشیدم. شانه‌هایم را تکان دادم، به چپ و راست حرکت دادم، لولیدم و سعی کردم خودم را از دست جانانان خلاص کنم.

اما آنی دوید کنار تخت و مرا محکم نگه‌داشت. جیغ کشیدم: «ولم کن! تو حق نداری این کارو بکنی!»
سونیا قیچی سنگین را بالای سرم باز کرد و گفت:
«دخترجون، بهتره تکون نخوری. حتماً دلت نمی‌خواد یک گوشت رو از دست بدی.»

آنی گفت: «نترس، مدت زیادی بی مومنی مونی. حالاحالاها وقت داری که موهات رو برای ما بلند کنی.»
التماس کردم: «نه... بس کنید!»
سونیا قیچی را گذاشت روی موهام... و آن وقت بود که پیتر دست به کار شد.
شانهایش را پایین آورد... و با سر رفت تو شکم جانانان، نفسش را بند آورد و غافلگیرش کرد.
جانانان فریاد خفهای کشید. دستهایش از شانهای من جدا شد و عقب عقب رفت. دولا شد و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت. به شدت نفس نفس می زد.
قبل از اینکه نفسش جا بیاید، غلت زدم و از روی تخت پریدم پایین. آنی چنگ انداخت که مرا بگیرد، اما نتوانست. مثل باد دویدم طرف در.
مومیایی های انبار هنوز هم می خواندند: موا موا موا
جانانان سرپا ایستاد. صورتش سرخ شده بود و چشمهایش حالت وحشی و درنده ای داشت. به سونیا و آنی علامت داد که دنبالم بدونند. خودش هم شیرجه زد طرف پیتر. پیتر جاخالی داد و دوید طرف در.

نزدیک در اتاق سفید رسیده بودیم که در یکمرتبه با فشار باز شد.

«وای!» مردی وارد اتاق شد و راه ما را بست.

پیترا داد زد: «توا!»

همان مرد قوی‌هیکل و طاسی که روی سرش اثر زخم بود. پالتوی کمردار سیاهی پوشیده بود و یقه‌اش را تا روی صورتش بالا کشیده بود. چکمه‌هایش خیس گل بود.

نفس نفس می‌زد و خیس عرق بود. سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت و چشم‌هایش با عصبانیت اتاق را دور می‌زدند.

جاناتان مشت‌هایش را بالا آورد، انگار خودش را برای جنگیدن آماده می‌کرد. آنی و سونیا با قیافه‌های وحشت‌زده رفتند عقب.

جاناتان داد زد: «تو چطوری وارد خونه شدی؟»

مرد جواب نداد.

جاناتان سرش داد زد: «بیرون! برو بیرون!»

مرد گفت: «نه، من آمدم بچه‌ها رو ببرم.»

جاناتان یک قدم آمد جلو و گفت: «نه، تو اونها رو نمی‌بری.»

به هیچ وجه.»

مرد کمرش را منقبض کرد و آماده دعوا شد.

من و پیترو وسط آنها گیر افتاده بودیم.

من داد زدم: «برای چی ما رو تعقیب می کنی؟ اصلاً تو

کی هستی؟»

مرد چشم‌هایش را برایم تنگ کردم و گفت: «من عمو

جاناتان شما هستم.»

۱۸

مرد دوباره گفت: «عمو جانانان شما منم. این مرد کلاهبردار و حقه‌بازها» و با حالت تهدید، یک قدم به طرف جانانان برداشت.

مردی که مابه اسم جانانان می‌شناختیم، عقب‌عقب رفت طرف تخت فلزی و گفت: «من نمی‌ذارم این بچه‌ها رو ازم بگیرن. بهشون احتیاج دارم.»

وسط آنها ایستاده بودم و از این مرد، به آن یکی نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم، مرد طالس راست می‌گه؟
عموی واقعی ما اونه؟

جاناتانِ اولی دستش را لای موهای بلندش فرو کرد و گفت: «چون هیچ‌کدوم از شما از این خونه بیرون نمی‌رید، می‌تونم حقیقت رو بهتون بگم.» نگاهش بین من و پیترا، و مردی که جلو در ایستاده بود، می‌چرخید: «اسم من توتان-رآست. همون طور که قبلاً گفتم، من و این دوتا دوستم متعلق به مصر باستان و دوهزار سال پیش هستیم.»

با صدایی که می‌لرزید، گفتم: «پس... تو... تو عمومی واقعی ما نیستی؟ پس... از کجا ما رو می‌شناسی؟ از کجا می‌دونستی که باید بیایی ایستگاه قطار دنبال ما؟»

توتان-رآ لبخند مرموزی زد و پوست صورتش روی استخوان گونه‌اش کشیده شد.

- من چند هفته پیش عمومی شما رو تو دهکده دیدم. داشت عکس‌های شما دوتا رو با افتخار به یک نفر نشون می‌داد؛ عکس‌هایی که مادر بزرگ وی براش فرستاده بود. وقتی موهای بلند و سیاهتون رو دیدم، آب از دهنم راه افتاد. فهمیدم که موهای شما رو لازم دارم. برای اینکه زنده بمونم!

سونیا که هنوز هم قیچی تو دستش بود، سرش را تکان

داد و گفت: «بله، ما شما رو لازم داشتیم. موهای به این
قشنگی. عالی و مناسب.»

توتان-را ادامه داد: «خونه عموی شما تو دهکده‌ست.
روز ورود شما، من سونیا رو فرستادم که عموتون رو معطل
کنه. کار سختی نبود. تو مدتی که سونیا سر عمو رو گرم
می‌کرد، من با کالسکه آمدم ایستگاه و شما رو آوردم اینجا،
تو خونه خودم.»

جاناتان گفت: «وقتی من رسیدم تو ایستگاه، دیدم شما
نیستید. فقط بیست دقیقه دیر کرده بودم. یک نفر تو دهکده
بههم گفت که شما رو بردند تو اون خونه عوضی بالای تپه.»
و بعد سرش را با غصه تکان داد و گفت: «دهکده پلیس
نداره. هیچ‌کس نبود که بههم کمک کنه. از اون موقع تا حالا
هم به این در و اون می‌زدم که شما رو پس بگیرم.»

موا! موا! موا! موا!

داد زد: «چرا اینها خفه نمی‌شن؟»

عمو جاناتان گفت: «بیایید از اینجا بریم.» و دست‌هایش
را پشت من و پیتر گذاشت و به طرف در هلمان داد.
توتان-را از پشت سرمان صدا زد: «برای چی وقت‌تون

رو تلف می کنید؟ شما هرگز از این خونه بیرون نمی رید.
خفاش ها که یادت نرفته، جاناتان؟
جاناتان تو درگاه اتاق ایستاد.
توتان گفت: «من جنگ اولت رو با خفاش ها تماشا کردم.
زیاد خوشگل نبود. یعنی واقعاً دلت می خواد یک دفعه دیگه
باهاشون بجنگی؟ من اونها رو تعلیم دادم. وقتی بهشون
علامت بدم، پاره پارهات می کنند.»
عمو جاناتان از ترس لرزید. ترس را تو صورتش می دیدم.
تو فکر رفته بود که نقشه ای برای فرار بکشد.
یکمرتبه فکری به سرم زد.
فکر احمقانه ای بود، اما امکان داشت عملی بشود.
داد زدم: «بدویدا!»

۱۹

پا گذاشتم به فرار و جاناتان و پیتر هم دنبالم دویدند.
مومیایی‌های اتاق جلویی هم دم گرفته بودند. با سرعت از
راهروی درازِ وسط تابوت‌ها، گذشتیم، خودمان را به در
رساندیم و از در زدیم بیرون.

وقتی تو راهرو می‌دویدیم، نفس‌زنان گفتم: «پیتر...
هفت‌تیر آب‌پاشت رو بیارا!»

- هان؟ شوخیت گرفته؟

- هفت‌تیر کلئوپاترا رو ذوب کرد. آب گربه رو پودر کرد.
شاید همین کارو با توتان-را و اون دوتا زن هم بکنه.

دویدیم تو اتاق پیتر.

جاناتان گفت: «شاید بتونیم همین جوری فرار کنیم. شاید این دفعه خفاش‌ها دنبالمون نکنند. شاید...»

«توتان - رأ گفت خفاش‌ها نابودمون می‌کنند. نمی‌تونیم ریسک کنیم.» این را گفتم و برگشتم رو به پیتر که دیوانه‌وار لباس‌هایش را این طرف و آن طرف می‌پرانسد. پرسیدم: «هفت تیرت کجاست؟»

- نمی‌دونم! پیداش نمی‌کنم. خیال می‌کردم انداختمش رو زمین.

برگشتم رو به در اتاق. توتان هر لحظه ممکن بود سر برسد. پیتر خزید زیر تخت: «اینجام نیست! پیداش نمی‌کنم.» «فراموش کن.» این را گفتم و از اتاق دویدم بیرون: «من مال خودم رو می‌آرم.»

مثل باد دویدم تو اتاقم. پیتر و جاناتان هم دنبالم آمدند. هفت تیر روی میز کنار تختم بود.

«آهان!» جیغ زدم و دودستی برش داشتم. خیلی سبک بود.

تکانش دادم. خالی بود. همه آب مخزنش را روی کلتوپاترا

خالی کرده بودم.

از راهرو صدای گرپ و گرپ قدم‌های سنگینی آمد.
توتان-را درست بیرون اتاق بود.

شیرجه زدم تو حمام و شیر آب سرد را باز کردم. وقتی
مخزن را پر می‌کردم، دست‌هایم می‌لرزید و آب به همه‌جا
می‌پاشید.

هفت‌تیر را تقریباً پر کردم. برگشتم تو اتاق و آن را دادم
دست عمو جاناتان و گفتم: «همه‌شون رو خوب خیس کن.
شاید...»

فرصت نشد جمله‌ام را تمام کنم. توتان-را پرید تو اتاق.
آنی و سونیا هم پشت سرش آمدند. خودش به طرف ما
هجوم آورد و زنها جلو در ایستادند و راه را بستند.

توتان-را گفت: «بچه‌ها، بیخود به خودتون امیدواری ندید.
شما هیچ‌وقت از این خونه بیرون نمی‌رید. اینجا می‌مونید و
موهای بی‌نظیرتون رو برای من و دوستانم بلند می‌کنید.»
جاناتان گفت: «تو به خودت امیدواری نده!» و هفت‌تیر را
بالا آورد و سینه توتان-را را نشانه گرفت.

نفسم را حبس کردم. منتظر بودم ببینم اسپری آب، چه

بلایی سر آن مصری باستان می آورد.

اما اسپری هیچ کاری نکرد.

توتان-را پدید جلو و با ضربه محکمی که به دست جاناتان زد، هفت تیر را پراند هوا. هفت تیر خورد به دیوار و افتاد روی موکت. خیز برداشتم که از روی زمین برش دارم، اما آنی دیوونه قبل از من خودش را رساند.

توتان-را با جاناتان گلاویز شد، کمرش را گرفت و پرتش کرد روی زمین. دوتایی به جان هم افتادند، گشتی می گرفتند، خرناس می کشیدند و روی فرش غلت می زدند. زن ها جنگ آن دوتا را تماشا می کردند، ولی از جلو در کنار نمی رفتند.

تو تله افتاده بودیم.

بی حرکت ایستاده بودم و نمی دانستم چه کار کنم.

نمی دانستم چطوری به جاناتان کمک کنم.

مردها دور اتاق می غلتیدند و به همدیگر مشت می زدند.

آرنج هایشان را تو سینه هم می کوبیدند.

جاناتان با تمام زورش می جنگید. هیکل او دوبرابر توتان

بود، اما مصری باستان، قدرت باور نکردنی و عجیبی داشت.

بالاخره با یک حرکت، شانه‌های جاناتان را به زمین چسباند
و بازویش را روی گلوی او گذاشت و فشار داد.
جاناتان تقلاً می‌کرد خودش را از زیر توتان بیرون بکشد،
اما زورش نمی‌رسید.

توتان - رأ فشار بازویش را بیشتر کرد. جاناتان نمی‌توانست
نفس بکشد. صداهای خفه‌ای از گلویش بیرون می‌آمد و
رنگش کبود شده بود.

دیگر، طاقت نگاه کردن نداشتم. چطور می‌توانستم کمک
کنم؟

می‌دانستم هرکاری می‌کنم، باید سریع بجنبم. دویدم
تو حمام.

همان وقت، صدای ضعیفی مثل صدای قرقره کردن آب،
از گلوی جاناتان بیرون آمد... و دیگر ساکت شد.

توتان - رأ بازویش را از روی گلوی جاناتان برداشت و
نشست... و به پهنای صورتش لبخند زد.

- تو باختی، جاناتان، با برادرزاده‌ها ت خداحافظی کن.

۲۰

توتان-را به آنی و سونیا نگاه کرد و لبخند پیروزی تحویلشان داد. صورتش قرمز شده بود و سبیلش خیس عرق بود.

جاناتان بی حرکت روی زمین دراز کشیده بود. چشم‌هایش کاملاً بسته بود و دست‌هایش شل و بی‌جان کنار بدنش افتاده بود.

از خودم پرسیدم، نفس می‌کشد؟ معلوم نبود. پیترا با چشم‌های گشاد، دست‌هایش را تو جیب‌های شلوارش فرو کرده و پشتش را به دیوار چسبانده بود.

با چند قدم تند و بلند، خودم را به اتاق رساندم. چشمم به توتان بود. صدای پایم را که شنید، برگشت رو به من و گفت: «کجا بودی، ابی؟ فکر کردی می‌تونم تو حموم قایم بشی؟ یا از اینکه مردن عموجونت رو تماشا می‌کنی، وحشت داشتی؟»

عوض اینکه جوابش را بدهم، دهنم را که تو حمام پر از آب کرده بودم، خالی کردم؛ یعنی یکی از آن فواره‌های قهرمانی و برندهٔ مدال طلایم زدم. یک خروار آبی را که تو دهنم بود، با فشار روی صورت آن مصری باستان پاشیدم. آب با فشار روی لپ‌ها، دماغ و سبیلش پاشیده شد، از چانه‌اش سرازیر شد و ریخت روی گردنش.

دهن توتان باز شد و ناله‌ای از گلویش بیرون آمد. چشم‌هایش وق زد. فریاد بلندی کشید، اما فریادش تو صدای جِلز و ولِزی که شبیه صدای سرخ کردن همبرگر بود، محو شد.

پوستش سوخت و از صورتش دود بلند شد. موهایش خاکستر شد. همهٔ گوشت و پوست صورتش کنده شد و استخوان‌های خاکستری زیرش بیرون آمد.

بد پیروزی

لش خیس

چشم‌هایش

کنار بدنش

جیب‌های

بود.

گوش‌هایش بی‌صدا افتادند روی زمین.
دو بار ناله کرد: «آن... آن...» و این آخرین صدایی بود
که از گلویش بیرون آمد.
اول جمجمه‌اش پودر شد و بعد، بقیه بدنش از هم پاشید،
ریز ریز شد و ذره‌هایش تو لباسش گم شد.
چند ثانیه بعد، کت‌شلوار چروکیده‌ای جلو رویم بود که
خاکستر سیاه رویش را پوشانده بود.
تخم چشم‌هایش از یقه کتش بیرون افتادند و روی فرش
قل خوردند، یک لحظه به من زل زدند و بعد... آنها هم
پودر شدند.

پیتر داد زد: «ای‌ول ابی! گل کاشتی!»
اما من می‌دانستم برای جشن گرفتن هنوز زود است.
برگشتم که ببینم آنی و سونیا چه خیالی دارند. شاید
مجبور می‌شدیم بعد از توتان با آنها بجنگیم.
- نه!

باورم نمی‌شد، لباس‌های آنها هم روی زمین کپه شده
بود... آنها هم پودر شده بودند و خاکسترشان به شکل
هرم‌های کوچکی روی لباس‌هایشان ریخته بود.

به پیتر گفتم: «حتماً سه تاشون یک جورایی به هم وصل بودند. مثلاً یک نیروی حیاتِ مشترک یا یک چیزی مثل این داشتند.»

صدایی از روی زمین گفت: «یا یک چیزی مثل این...»
هان؟ توتان-را آ زنده شده؟

با وحشت برگشتم به طرف صدا و دیدم عموجاناتان دست و پا می‌زند که از زمین بلند بشود.

سرطاسش را تکان داد، پلک‌هایش را به هم زد و بابی حالی گفت: «انگار نمردم.» و همان لحظه چشمش به لباس‌های چروکیده و کپه‌های خاکستر افتاد. از لای پلک‌هایش به من نگاه کرد و گفت: «آبی؟»

گفتم: «مردند. خواهش می‌کنم... بیایید زودتر از این خونه ترسناک بریم بیرون.»

من و پیتر به عمو جاناتان کمک کردیم سر پا بایستد. از کنار کپه‌های خاکستر رد شدیم و با عجله دویدیم تو راهرو.

جاناتان به دو طرف راهرو نگاه کرد و پرسید: «از کدام طرف؟ باید تا پایین تپه پیاده بریم. ماشینم رو پای تپه

پارک کردم و...»

حرفش را قطع کردم و داد زدم: «صبر کنید! یک چیز دیگه. مومیایی‌ها رو فراموش کردیم.»

برگشتم و دویدم به طرف اقامتگاه خصوصی توتان. پیتر و جاناتان هم دنبالم آمدند.

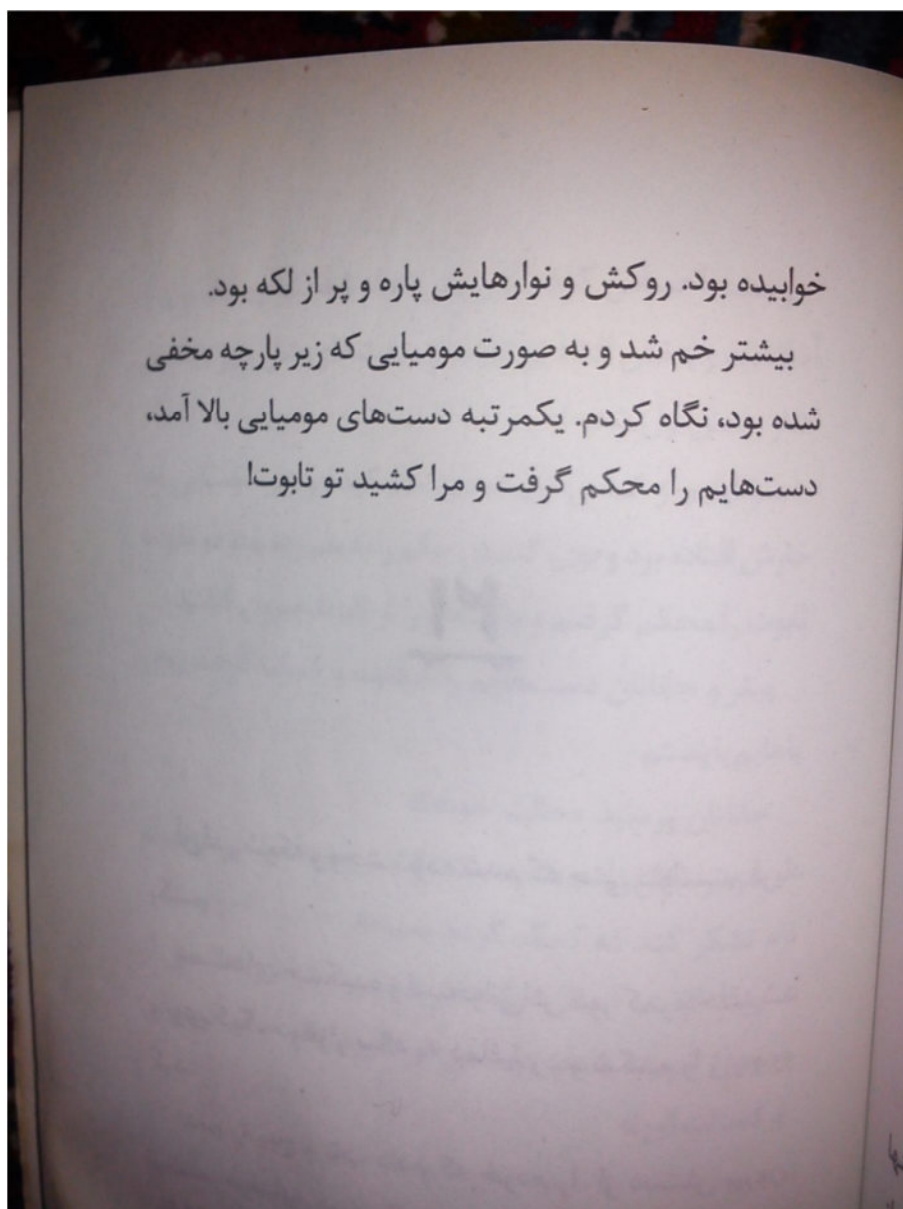
- توتان این همه سال اون مومیایی‌ها رو زنده نگه داشته بود و بیچاره‌ها تمام این مدت درد می‌کشیدند و ناله می‌کردند. حالا باهاشون چه کار کنیم؟

در را باز کردم و پریدم تو سالن مومیایی. آفتاب کم‌رنگی از پنجره‌ها روی تابوت‌ها می‌تابید. ایستادم و گوش‌هایم را تیز کردم که صدای ناله و فریادشان را بشنوم.
نه.

سکوت. اتاق ساکت و آرام بود.

برگشتم رو به پیتر و جاناتان: «حتماً نیروی حیات اینها هم به زندگی توتان - رأ وصل بوده. بیچاره‌ها بالاخره بعد از دوهزار سال راحت شدند.»

نتوانستم جلو خودم را بگیرم. رفتم جلو نزدیک‌ترین تابوت و به داخلش سرک کشیدم. مومیایی دست‌به‌سینه



۲۱

آن قدر شوکه و وحشت‌زده شدم که حتی نتوانستم فریاد
بکشم.

دست‌های خشکیده و استخوانی‌اش دور کمرم حلقه شد
و بوی کپک دوهزار ساله به دماغم زد و شکمم را زیر و رو
کرد.

بدنم را پیچ و تاب دادم که خودم را از دستش بیرون
بکشم. مومیایی دست‌هایم را محکم چسبید و خودش را
بالا کشید. سرش را بلند کرد... و با صدای خشک و زبری
نچوا کرد: «متشکرم... متشکرم»

و بعد... احساس کردم نیرویش تمام شده. برای آخرین بار آه کشید و بدنش افتاد تو تابوت و دست‌های شل و بی‌جان‌ش کنار بدنش ول شد.

سرتاپایم از تماس دست‌های خشکیده و زبر مومیایی به خارش افتاده بود و بوی گندش حالم را به هم زده بود. دو طرف تابوت را محکم گرفتم و بالاتنه‌ام را از تابوت بیرون کشیدم. پیتر و جاناتان دست‌هایم را گرفتند و کمک کردند روی پاهایم بایستم.

جاناتان پرسید: «حالت خوبه؟»

سرم را تکان دادم: «گفت متشکرم؛ بیچاره فقط می‌خواست ازم تشکر کنه که کمک کردم بمیره.»

پیتر گفت: «حالا دیگه می‌تونیم بریم خونه؟ من از هیجان خسته شدم. دلم می‌خواد برم یک جای معمولی و کسالت‌آورا!»

روز بعد که تو ایستگاه قطار کرنفورد ایستاده بودیم، عمو جاناتان هزاربار عذرخواهی کرد: «خیلی متأسفم که موقع آمدنتون اینجا نبودم. خیلی متأسفم که این اتفاقات

ستم فریاد

حلقه شد

زیر و رو

بیرون

ودش را

و زبری

وحشتناک برای شما افتاد.»

پیتر گفت: «حیف که حتی نمی‌تونم برای رفقام تعریف کنم. آخه کی باور می‌کنه؟»

من گفتم: «عوضش یک ماجرای داشتیم که من تا آخر عمر فراموشش نمی‌کنم!»

پیتر چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «عالیه آبی خانم. همیشه بچه‌مثبت باش!»

جاناتان کمک کرد چمدان‌هایمان را ببریم تو کوپه و گفت: «مهم اینه که شما دوتا صحیح و سالمید.» و هردومان را بغل کرد و گفت: «سلام منو به مادر بزرگ وی برسونید. امیدوارم حالش خوب شده باشه.»

زیرلبی گفتم: «من هم امیدوارم.»

قطار راه افتاد. جاناتان روی سکو دنبالمان آمد و برایمان دست تکان داد.

من و پیتر سر جایمان نشستیم. تا بوستون راه دراز و خسته‌کننده‌ای بود، اما هیچ‌وقت به اندازه آن روز از برگشتن به خانه خوشحال نشده بودیم.



چمدان‌ها را تو هال گذاشتیم و دویدیم تو اتاق نشیمن
و با هم صدا زدیم: «مادربزرگ وی؟»
مادربزرگ وی صدا زد: «بیایید بالا.» صدایش یواش و
ضعیف بود.

دویدیم بالا. تو تخت دراز کشیده بود و تا ما را دید، گفت:
«شما برگشتید.» و خودش را بالا کشید و نشست.
سعی کردم نگرانی‌ام را نشان ندهم، اما مادربزرگ وی
خیلی ضعیف و خسته به نظر می‌آمد. چشم‌هایش نور نداشت.
بازوهایش مثل خلال دندان نازک شده بود و صورتش به
سفیدی آرد بود.

دستم را فشار داد. من و پیتر بغلش کردیم و او را بوسیدیم.
انگار که سلام و احوال‌پرسی با ما خسته‌اش کرده باشد، سرش
را پرت کرد روی بالش. لبخند بی‌جانی زد و گفت: «می‌بینم
که منو پروپر نگاه می‌کنید. خب، گمانم نمی‌تونم حقیقت رو
ازتون مخفی کنم. راستش، حال من خوب نیست. اصلاً هم
خوب نیست.»

پیتر گفت: «ما بهتون کمک می‌کنیم. کمک می‌کنیم حالتون
بهتر بشه.»

در ضمن که سعی می کردم دوباره بکشمش بالا، گفتم:
«نگران نباش مادر بزرگ وی، من یک چیزی برات آوردم که
حالت رو بهتر می کنه.»

پیتر یک دستش را گرفت و من دست دیگرش را و
دوتایی از اتاق بردیمش بیرون.
- منو کجا می برید؟

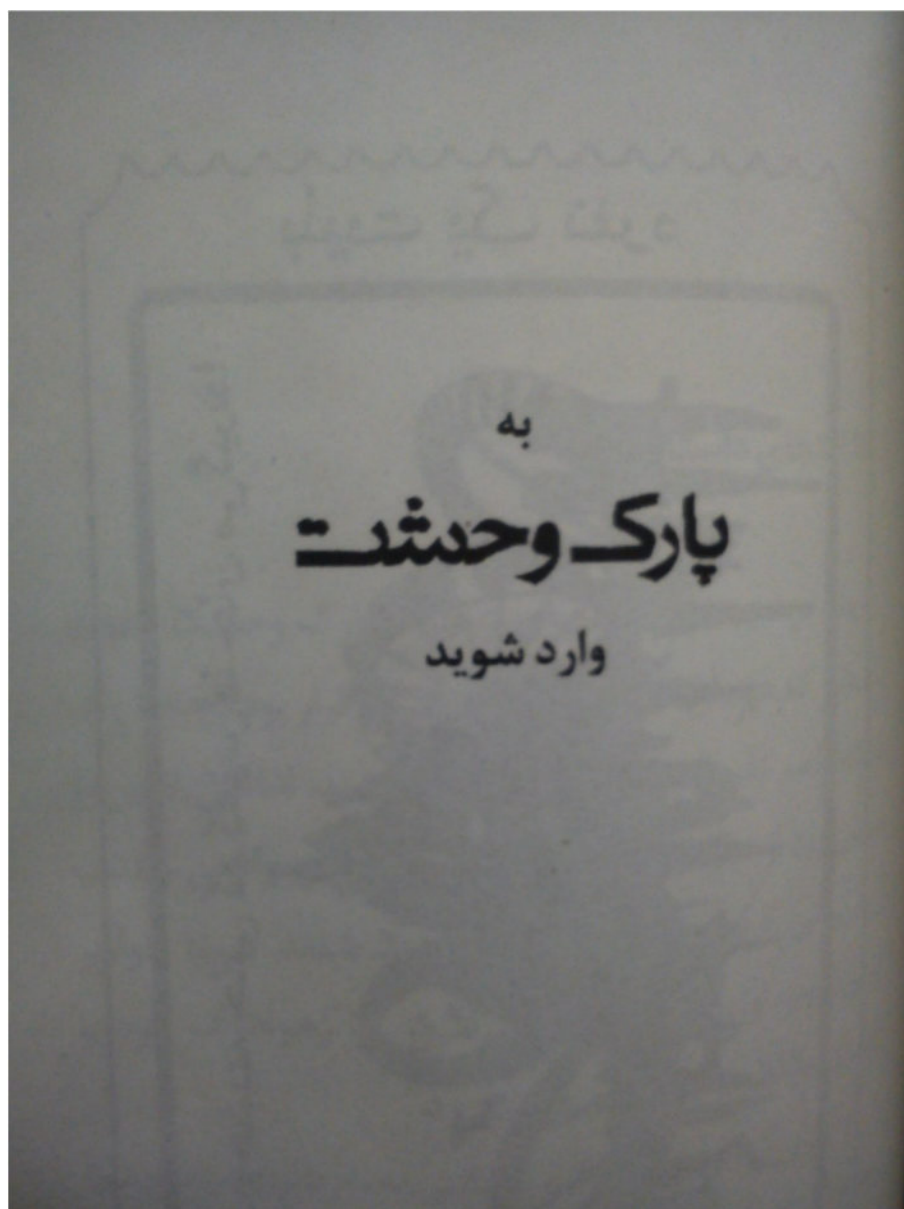
گفتم: «خودتون می بینید. بیایید بشینید.»

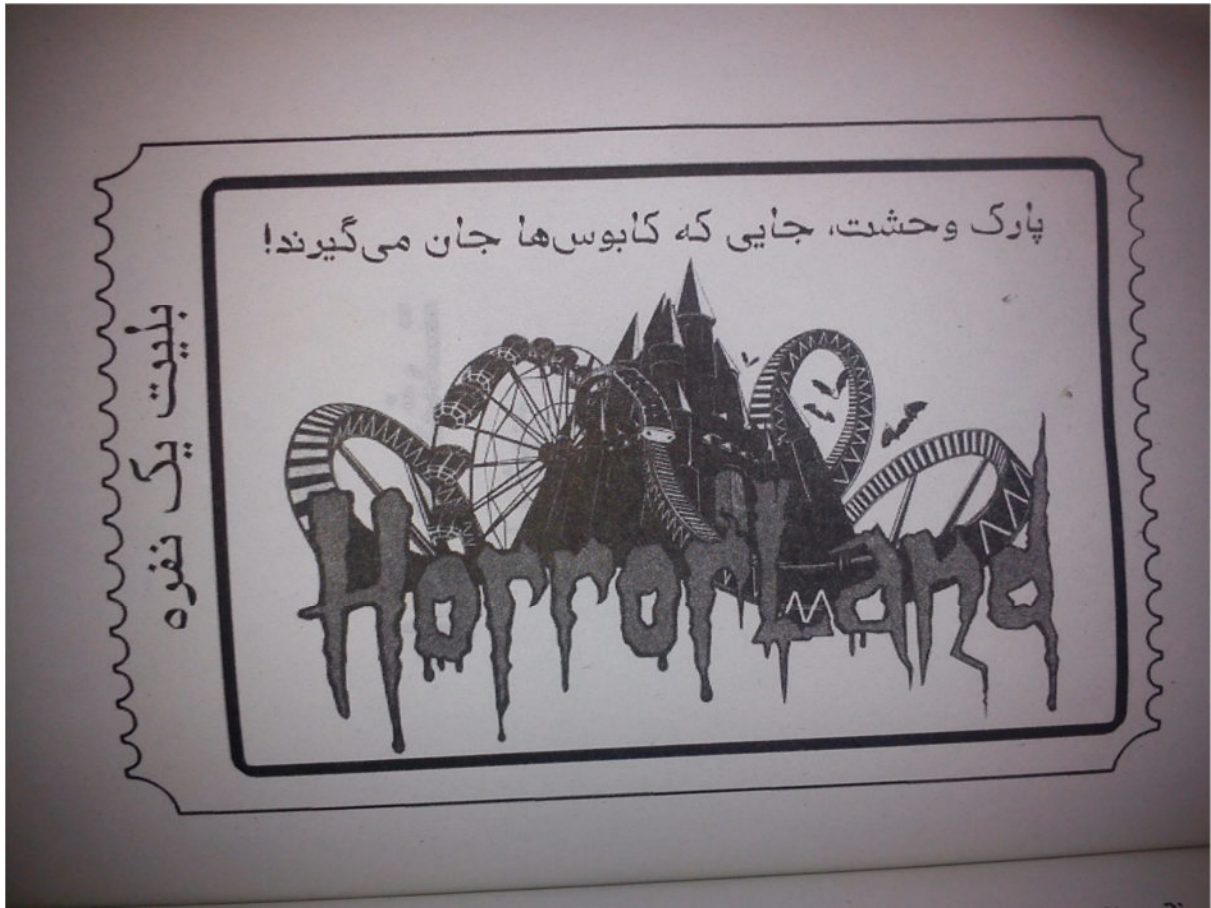
- تو خیلی مرموز شدی، ابی.

«سؤال نکنید.» این را گفتم و با هم کمک کردیم و
نشاندهیمش سر میز آشپزخانه. نخ بسته‌ای را که از دهکده
آورده بودم، باز کردم و آوردم سر میز که کاغذش را باز
کنم.

مادر بزرگ وی هوا را بوکشید و گفت: «این چیه؟ اووا چه
بوی غلیظی داره.»

بالاخره کاغذ را باز کردم و بسته را گذاشتم روی میز جلو
مادر بزرگ وی. مادر بزرگ بهش زل زد، چند بار پلک زد و
گفت: «این چیه، ابی؟ یک جور جگره؟» و قیافه‌اش را تو هم
کشید و گفت: «از بوش خوشم نمی‌آد.»





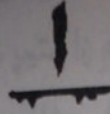
تا اینجا داستان...

چند بچه به شکل مرموزی از طرف پارک وحشت دعوت شده‌اند که مهمان مخصوص آنها باشند. قرار بود بچه‌ها یک هفته طعم تفریح همراه با ترس را بچشند. اما این ترس‌ها خیلی زود از حالت تفریحی درآمدند و زیادی واقعی شدند. بریتنی کرازبی و مالی مالوی ناپدید شدند. شینا خواهر بیلی دیپ اول نامرئی شد و برادرش را زهره‌ترک کرد و چیزی نگذشت که او هم غیبش زد.

یکی از نگهبان‌های پارک، وحشتی به نام بایرون، به بچه‌ها هشدار داد که جان همه‌شان در خطر است و می‌خواست به آنها کمک کند، اما دوتا وحشت دیگر او را کشان‌کشان بردند.

چرا بچه‌ها در خطرند؟ بچه‌ها به هر دری می‌زنند که
بایرون را پیدا کنند و جواب سؤال‌هایشان را بگیرند.
در این ضمن، آبی مارتین چند روز بعد از بقیه وارد پارک
وحشت می‌شود. آبی خیلی دلش می‌خواهد برای مدتی
کابوس مومیایی‌ها را فراموش کند و کمی خوش بگذراند.
اما روحش هم خبر ندارد که چه خطرهایی در انتظارش
است.

بقیه داستان را آبی تعریف می‌کند...



وقتی مادر بزرگ وی دعوتنامه را نشانم داد، شاخ در آوردم
و گفتم: «من و پیتر؟ دعوت شدیم به پارک وحشت؟ مجانی؟
مطمئنید که دعوت مال ماست؟»
- اسم تو روش نوشته شده، ابی. لابد تو یک مسابقه‌ای،
چیزی، برنده شدی.

چهار ماه از ماجرای ما توی دهکده کرنفورد می‌گذشت.
مادر بزرگ وی حالش خوب شده بود و جوان و قوی و سر حال
به نظر می‌آمد، اما من و پیتر هنوز مشکل داشتیم.
پیتر دست به سینه ایستاد و گفت: «من که نمی‌رم. عمراً!»

پرسیدم: «چرا؟ همه می‌گن پارک وحشت توپ‌ترین و ترسناک‌ترین پارک تفریحی روی زمینه.»
- چرا، بی‌چرا! فقط دلم نمی‌خواد برم. دوست دارم با رفقام بگردم.

می‌دانستم چه مشکلی دارد. از وقتی از خانه وحشتناک توتان-را برگشته بودیم، پیتر از همه چیز می‌ترسید. حتی دیگر جنگ با هفت‌تیر آب‌پاش را هم دوست نداشت. خب، تقصیر هم نداشت.

خود من هنوز خواب آن مومیایی‌ها را می‌دیدم و آواز مواموامواموایشان تو گوشم بود.

با خودم فکر کردم یک هفته تفریح تو پارک وحشت بهم فرصت می‌دهد که از دست آن کابوس‌ها فرار کنم. برای همین خیلی سعی کردم مخ پیتر را بزنم که راضی بشود با من بیاید، اما او خیلی کله‌شق است و قبول نکرد؛ نتیجه این شد که من تنها رفتم پارک وحشت.

فکر می‌کنید توانستم از کابوس‌ها فرار کنم؟ خودتان حدس بزنید!

اولین شبی که تو مهمانخانه هول و هراس خوابیدم، خواب

دیدم برگشتم به اتاقم تو خائنه توتان - را. تو تخت سایبان‌ها را خوابیده بودم. پنجره باز بود و صدای بال‌بال زدن خفاش‌ها را می‌شنیدم. بلند شدم و دیدم یک تابوت مومیایی پایین تختم است. روی تابوت نقش پرنده و گربه کنده‌کاری شده بود و صورت فرعون، به صورت ماسک برجسته‌ای روی درش قالب‌گیری شده بود.

در کشویی تابوت کم‌کم حرکت کرد و با صدای جرق جرق وحشت‌آوری از روی تابوت سر خورد و باز شد.

گوش‌هایم را گرفتم، نمی‌خواستم آن صدای ترسناک را بشنوم. می‌دانستم دارم خواب می‌بینم و سعی می‌کردم خودم را بیدار کنم و از آن خواب بیرون بروم، اما تخت‌خواب، مرا محکم نگه‌داشته بود. با چشم‌های از حدقه درآمده، باز شدن در تابوت را تماشا می‌کردم.

دو تا دست باتدپیچی شده از تابوت بیرون آمد. نواریش پاره و لک‌لک بود. مومیایی دست‌هایش را از هم باز کرد و انگشت‌هایش را باز و بسته کرد. با هر حرکتی صدای جرق جرق استخوان‌هایش بلند می‌شد.

چشم‌هایم را بستم که نبینم. تو خواب به خودم گفتم:

«بیدار شو، ای. خواهش می‌کنم بیدار شو!»

به این امید که تو اتاق خوابم تو خانهٔ مادربزرگ وی باشم، چشم‌هایم را باز کردم. نه... مومیایی جرق جرق می‌کرد، ناله می‌کرد و خودش را از تابوت بیرون می‌کشید. از تخت آدمم پایین. لباس خواب دورم پیچیده بود. دویدم طرف در که فرار کنم... اما پاهایم حرکت نمی‌کردند. احساس می‌کردم یک تن وزن دارم. انگار درجا می‌دویدم.

مومیایی تلوتلومی خورد و به طرف من می‌آمد. دست‌هایش را جلوش دراز کرده بود، انگار خودش را برای گرفتن من آماده می‌کرد.

خوابم آن قدر واقعی و زنده بود که حتی بوی گند مومیایی را حس می‌کردم. بوی سیب گندیده می‌داد و با هر حرکت، ناله می‌کرد. آن قدر جلو آمد تا مرا یک گوشه گیر انداخت. نه می‌توانستم فرار کنم، نه می‌توانستم خودم را بیدار کنم! دستش را دراز کرد، بازوی استخوانی زبرش را بالا آورد و من احساس کردم دست خشکیده و پنجه‌مانندش گلویم را خراشید.

اووو. عقی.

انگشت‌هایش روی لب‌هایم کشیده شد و پوستم سوزن‌سوزن
شد.
به خودم می‌گفتم، چیزی نیست، خواب می‌بینم، اما چرا
تماس دست مومیایی را با صورتم آن قدر واقعی احساس
می‌کردم؟
از صدای جیغ خودم بیدار شدم. به پشت خوابیده بودم و
سرتاپایم می‌لرزید. دهنم خشک بود و به شدت نفس‌نفس
می‌زدم.
چرا هنوز هم تماس دست خشکیده مومیایی رو حس
می‌کنم؟
چند بار تو تاریکی پلک زدم و بالاخره متوجه شدم باد
زیر پرده افتاده و ته پرده به صورتم کشیده می‌شود.
روی تخت نشستم و پرده را از صورتم کنار زدم. حالم
کمی بهتر شد و به خودم گفتم، چیزی نبود، پرده بود.
بیخودی ترس، ای. یک خواب بد دیدی و بعد هم پرده
کشیده شد به صورتت. این قدر گنده‌اش نکن.
پاهایم را از تخت گذاشتم پایین و سرپا ایستادم.
چشمم به موکت افتاد... و بی‌صدا فریاد کشیدم. یعنی

اینها جای پاست؟ بله. جای پاهای گلی، که از در اتاق شروع شده و تا جلو تخت من آمده بود.

چیزی روی زمین افتاده بود. دولا شدم و برش داشتم. تو نور کم اتاق با دقت نگاه کردم.

یک باند سفید پر از لکه، که رنگش زرد شده بود. از ترس چندشتم شد. یک نفر آمده بود تو اتاق من. یک نفر که خیال داشت شوخی بد و بی‌رحمانه‌ای با من بکند.

یعنی ممکنه کسی از کابوس‌های مومیایی من خبر داشته باشه؟ این کیه که می‌خواد منو این طوری بترسونه؟ شاید این هم جزء تفریحات پارک وحشته؟

لباس خوابم را صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم... و از راهرو صدای گرپ‌گرپ شنیدم. پشت سرش، یک نفر محکم به در اتاقم کوبید.

مومیایی برگشته!



خودم را دعوا کردم که: «بس کن دیگه آبی، دیوونه‌بازی
در نیار.» و رفتم جلو در و صدا زدم: «کیه؟»
صدای پسرانه‌ای گفت: «آ... من... تو اتاق بغلی هستم.
صدای فریادت رو شنیدم، آمدم ببینم حالت خوبه؟»
باورم نمی‌شد که صدایم را شنیده باشد. در را باز کردم
و چشمم به یک پسر همسن و سال خودم افتاد. گنده و
قدبلند بود، شاید سی سانت از من بلندتر. موهای کوتاه
سیاه و چشم‌های قهوه‌ای‌رنگی داشت و صورتش کمی شبیه
بولداگ بود.

پابره‌نه بود و تی‌شرت بلندی روی شلوارِ پیژامه‌اش پوشیده بود: «از صدای فریادت بیدار شدم... فکر کردم...»
- حاله خوبه. گمانم کابوس دیدم.

بهم گفت اسمش مایکل مونروست و مثل من مهمان مخصوص است. مدتی تو درگاه اتاق حرف زدیم و او گفت خوشحال است که برای مدتی از خانه دور شده و به پارک وحشت آمده، چون سال بدی را گذرانده و مشکلات عجیبی تو مدرسه برایش پیش آمده.

گفتم: «برای من هم سال بدی بود.» و یکمرتبه وسوسه شدم ماجرای مومیایی‌ها را برایش تعریف کنم، اما جلو خودم را گرفتم. مطمئن بودم باور نمی‌کند و خیال می‌کند من دیوانه‌ام.

آمد تو اتاق و دوتایی روی کاناپهٔ جلو پنجره نشستیم. ازش پرسیدم: «بچه‌ها مایک صدات می‌کنند، یا مایکل؟»
- آ... راستش هیچ‌کدوم. بهم می‌گن مانسِترا!
خندیدم و گفتم: «برای چی؟»

«گمانم برای اینکه خیلی گنده‌ام و... بعضی وقت‌ها هم یک جورایی... جوش می‌آرم.» این را گفت و رنگش سرخ شد:

«قبلاً از این لقب خوشم می‌آمد، اما یک جریانی پیش آمد...
یعنی با هیولاهای واقعی سروکار پیدا کردم و از اون موقع
از این اسم نفرت دارم.»

هیولاهای واقعی؟ شوخی می‌کنه؟

شاید هم هر دو مون یک نوع ماجراجو پشت سر گذاشتیم؟
بچه خوبی بود؛ بانمک بود و آدم راحت می‌توانست باهاش
حرف بزند.

پرسیدم: «تو اهل ورزشی؟ گشتی یا فوتبال؟»

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌شه گفت. تو تیم
کشتی مدرسه هستم، ولی بیشتر خوره تکنولوژی‌ام؛ مثل
کامپیوتر و از این بساطها.» و بعد موهای سیخ‌سیخش را
خاراند و پرسید: «این هتل چه مرگشه؟ موبایل من اینجا
کار نمی‌کنه، به اینترنت هم نمی‌شه وصل شد. من که
احساس می‌کنم اینجا زندانی‌ام!»

- من تازه دیروز رسیدم و هنوز به کسی زنگ نزدم.

این حرف مرا یاد مادر بزرگ وی انداخت و فکر کردم اگر
همین امروز بهش زنگ نزنم، نگران می‌شود.

مایکل گفت: «انگار اینها نمی‌خوان ما با دنیای بیرون تماس

داشته باشیم، یا نکنه من بیخودی خیال بد می‌کنم؟»
«خیال بد می‌کنی.» این را گفتم و هردو خندیدیم. حدود
یک ساعت دیگر با هم حرف زدیم. احساس می‌کردم یک
دوست تازه پیدا کردم.

فردا صبح بعد از صبحانه، همدیگر را دیدیم و راه افتادیم
که تو پارک گشت بزنیم. تازه ساعت ده بود، اما مردم
دسته‌دسته وارد پارک می‌شدند.

با خوشحالی گفتم: «چه روز خوشگلی!» شاد و سرحال
بودم و کابوس شب قبل را فراموش کرده بودم.

خورشید، تو آسمان صاف و آبی می‌درخشید و هوا گرم
و باطراوت بود. بچه‌ها می‌خندیدند و جلوتر از پدر و مادرها
می‌دویدند که همه‌چیز را زودتر ببینند.

وسط میدان زامبی، عده‌ی زیادی جلو یک چرخ‌دستی
غذاهای مخصوص صبحانه صف بسته بودند. روی چرخ‌دستی
نوشته بود: پنکیک کپکی و یک وحشت پنکیک‌هایی به
شکل تمساح به مردم می‌داد.

وحشت از بچه‌ای پرسید: «شربت کهیر بریزم روش؟ این
شربت رو با آب پایتال سمی درست می‌کنیم.» و شربت را

ریخت روی پنکیک. یک چیزهای ریز و سیاهی توش شنا
می کرد.

عق!

مایکل پرسید: «تو هیچ کدوم از مهمون های فوق مخصوص
رو دیدی؟»

- هنوز نه.

«نمی دونم غیر از ما مهمون مخصوص دیگه ای هم اینجا
هست، یا نه.» مایکل این را گفت و جایی را نشان داد:
«هی، نگاه کن. چندتا سواری توپ اونجا هست. بیا بریم
سراغشون!»

دنبالش راه افتادم. قدش آن قدر بلند بود و چنان شلنگ تخته
می انداخت، که من به زحمت خودم را بهش می رساندم.

تو حاشیة میدان چشمم به یک غرفه بازی افتاد و ایستادم.
وقتی چشمم به اسم غرفه افتاد، فریاد گوش خراشی کشیدم
و احساس کردم پشت گردنم منقبض شده.

این دو کلمه با حروف سیاه و بزرگ، به سبک حروف
مصری روی غرفه نوشته شده بود:

شکم مومیایی.

تکان
هان؟ دهنم باز ماند و بی حرکت ایستادم... و تماشا کردم.
بچه‌ها می‌رفتند جلو مومیایی غول‌پیکری که قدش
حداقل دو متر و نیم بود. مومیایی با پاهای باز، دست به
سینه ایستاده بود. نوارهای پاره و پوسیده‌اش با نسیم صبح
تکان می‌خورد.

وق
بچه‌هایی که به جلو صف می‌رسیدند، دست می‌کردند تو
شکم مومیایی... و جایزه‌هایی بیرون می‌آوردند.

سرتاپایم لرزید. مگه می‌شه؟

بی
فر
گمانم مایکل دید که خیلی کپ کردم و پرسید: «چی،
آبی؟ چی شده؟»

سرم را تکان دادم و با لکنت گفتم: «هی... هیچی».

نمی‌تونم... توضیح بدم.»

اولش جای پا و نوار مومیایی تو اتاقم... و حالا این بازی
مومیایی! اینها اتفاقی نیست.

مایکل آستینم را کشید و مرا برد جلو مومیایی. زورش
خیلی زیاد بود و نمی‌توانستم خودم را عقب بکشم.

- کجای این ترس داره؟ آبی تو داری می‌لرزی!

سعی کردم به سوراخی که تو شکم مومیایی بود، نگاه

نکنم: «آ... چیزی نیست، گمانم لرز کردم.»
«نگاه کن، اصلاً ترس نداره.» مایکل این را گفت، دستش
را مشت کرد و فرو کرد تو شکم مومیایی. بعد برگشت رو
به من: «می بینی؟ هیچ اتفاقی نیفتاد.»
اما بعد قیافه اش عوض شد و داد زد: «هی!» چشم هایش
وق زد و دهنش از ترس باز ماند: «دستم!»
مایکل در ضمن که تقلامی کرد دستش را از شکم مومیایی
بیرون بکشد، چشم هایش را بست و از شدت درد و وحشت،
فریاد گوش خراشی کشید.

۳

جیغ کشیدم و چند قدم رفتم عقب.
مایکل نیشش را باز کرد، دستش را کشید بیرون و گفت:
«سرِ کاری بود!» و زد زیر خنده. من هم به زور لبخند زدم،
اما اصلاً حال و روحیه شوخی و خنده نداشتم.
چرا این مومیایی رو گذاشتند اینجا؟ یعنی ممکنه اینو فقط
برای این وسط پارک گذاشته باشند که منو بترسونند؟
دور مومیایی چرخی زدیم و مایکل که چهارچشمی آن
دور و بر را دید می‌زد، گفت: «هی، اینجا درست مثل مصر
باستانه»

راست می‌گفت. چشمم به هرم زردی افتاد که تو یک محوطهٔ شنی، از زمین سردرآورده بود و یک مجسمهٔ ابوالهول غول‌آسا از آن معبد باستانی محافظت می‌کرد. آستین مایکل را کشیدم و گفتم: «بیا از اینجا بریم. من می‌خوام پارک کودک آدم‌گرگ‌ها رو ببینم.» دستش را عقب کشید و گفت: «نه، یک دقیقه صبر کن.» و با دستش چیزی را نشانم داد: «اونجا رو بپا! یک قطار وحشت‌مصری. واگن‌هاش هم تابوت مومیائیه! خیلی توپه!» مایکل دوید به آن طرف، اما من فقط دلم می‌خواست از آنجا فرار کنم. آن قدر تابوت مومیایی دیده بودم، که برای همهٔ عمرم بس بود.

اما چاره‌ای نداشتم، دنبالش رفتم.

اسم قطار این بود: پرواز بر فراز نیل. بچه‌ها می‌دویدند که سوار بشوند. تو هر تابوتی یک بچه سوار می‌شد و به پشت، تو تابوت دراز می‌کشید.

تابوت‌ها اول آهسته از ریلی که شیب تندی داشت، بالا می‌رفتند و آن بالا دور یک هرم زرد می‌چرخیدند و بعد، شلاقی می‌آمدند پایین و دوباره می‌رفتند بالا، با سرعت به

چپ و راست می چرخیدند و هر لحظه سرعتشان بیشتر می شد.

وقتی دور هرم می چرخیدند، فریاد بچه ها هوا می رفت. بچه ها را نمی دیدم، اما از صدایشان معلوم بود که هم می ترسند و هم تفریح می کنند.

مایکل مثل بچه کوچولوها بالا و پایین پرید و گفت: «بیا ما هم سوار شیم!»

آدم بهانه بیاورم که: «نه. من...» اما قبل از اینکه جمله ام را تمام کنم، گوشم را گرفتم که صدای فریاد بچه های بالای سرمان را نشنوم... و به جایش، ناله مومیایی های واقعی توتان-را را شنیدم.

دست هایم را انداختم پایین. مایکل آستینم را کشید و مرا برد به طرف قطار و قبل از اینکه به خودم بیایم، داشت هلم می داد تو یکی از تابوت ها.

نفس عمیقی کشیدم و به پشت، کف تابوت دراز کشیدم و دستگیره های ایمنی را محکم چسبیدم. هرم زرد و بلندی رویم سایه انداخت.

با صدای بلند به خودم گفتم: «می تونم، می تونم سوار این

قطار بشم. خیال ندارم تا آخر عمرم بترسم.
تابوتم با سر و صدا از جا کنده شد و راه افتاد که از ریل
بالا برود. پاهایم رفت بالا و سرم سرازیر شد و خون به
صورت‌م هجوم آورد.

قطار سرعت گرفت و من دستگیره‌ها را محکم‌تر نگه‌داشتم.
مایکل را تو تابوت بعدی مجسم کردم و فکر کردم به
احتمال زیاد او دستگیره‌ها را نگرفته و بی‌دست تابوت‌سواری
می‌کند!

همان وقت صدایش آمد: «اوضاع چطوره، ابی؟»
آدم جواب بدهم، اما تابوت چنان محکم مرا پیچاند، که
نفسم بند آمد.

با سر به طرف زمین سرازیر شدم! باد شدید موهایم را
به هم ریخت. آن قدر شدید بود که آدم نمی‌توانست نفس
بکشد. هنوز نفس نفس می‌زدم، که تابوت دوباره رفت بالا.
بالا... بالاتر...

گرمی خورشید را روی صورت‌م حس می‌کردم و آسمان آبی
آن قدر به نظر نزدیک می‌آمد که آدم فکر می‌کرد دستش به
طاق آسمان می‌رسد.

باز هم بالاتر....

آن وقت... تابوت کم کم کج شد. یعنی این هم جزء قطار سواریه؟
تابوت داشت دمر می شد.

جیغ کشیدم: «نه!» تابوت یک‌وری شد. چند ثانیه
دیگر دمر می شد و مرا می انداخت پایین! یکمرتبه یاد کمر بند
ایمنی افتادم. یادم رفته کمر بند ایمنی رو ببندم؟ لبه
تابوت را ول کردم و دنبال کمر بند ایمنی، زیر تنم دست
کشیدم.

هان؟ کمر بند ایمنی نداره؟

چیزی وجود نداشت که مرا سر جایم نگاه دارد. هیچی!
تابوت جرق جرق بلندی کرد و دمر شد. زمین زیر پایم،
کیلومترها با من فاصله داشت.

چند ثانیه خودم را در آن حالت نگاه داشتم و بعد، دست‌هایم
از دستگیره‌ها ول شد و فهمیدم سقوطم حتمی است.

۴۱

صدای تیق بلند بسته شدن چیزی آمد. و احساس کردم
چیزی دور قفسه سینهام پیچید.
میله‌های محافظ! میله‌های فلزی دورم کشیده شد و مرا تو
تابوت نگه داشت. آن قدر شوکه شده بودم که نه می‌توانستم
بخندم، نه جیغ بکشم، نه نفس بکشم!
دور و برم، صدای فریاد بچه‌های دیگر را می‌شنیدم. معلوم
بود آنها هم از ترس زهره‌ترک شده‌اند.
تابوت یواش یواش چرخید و سر بالا شد و من نفس راحتی
کشیدم. میله‌ها را آن قدر محکم گرفته بودم که دست‌هایم

درد گرفته بود.

تابوت آهسته برگشت به زمین و سروکله دوتا وحشت با لباس‌های سبز و ارغوانی پیدا شد. راستی، یادم رفته بود بگویم که اسم همه کارگرهای پارک، "وحشت" بود. وحشت‌ها بهم کمک کردند از تابوت بیرون بیایم و روی پایم بایستم. یکی از آنها پرسید: «خب، چطور بود؟ حاضری دوباره سوارش بشی؟»

- گمان نمی‌کنم.

انگار از جوابم پکر شد.

با پاهای لرزان چند قدم برداشتم. قلبم هنوز هم تند می‌زد. چند ثانیه بعد مایکل با نیش باز دوید طرف من: «خیلی توپ بود، نه؟ من که جداً خیال می‌کردم الانه که از تابوت بیفتم بیرون. حاضری دوباره سوار شی؟»

چشم‌هایم را تنگ کردم و گفتم: «شوخیت گرفته، هان؟»

خندید و گفت: «تو چرا این قدر ترسوئی، آبی؟» و قبل از

آنکه من جواب بدهم، گفت: «من که حاضرم هر کاری بکنم.

گمانم رفقام برای همین بهم می‌گن هیولا.»

- خب، جناب هیولا، من می‌خوام برگردم هتل یک کمی به

خودم برسم. شاید برم ناهار بخورم.

سرش را تکان داد و گفت: «باشه. راستش، من هم می‌خوام دوباره لپ‌تاپم رو امتحان کنم. بالاخره باید یک راهی برای وصل شدن به اینترنت باشه.»

راه افتادیم به طرف هتل. پارک شلوغ بود و خورشید حسابی می‌تابید. خیس عرق شده بودم. نگاهی به دور و بر انداختم. دنبال یک چرخ‌دستی می‌گشتم که نوشیدنی خنک بفروشد. از جلو یک چرخ‌دستی رد شدیم که صاحبش تکه‌های پهن و نازک گوشت را روی هم چیده بود. روی بدنه چرخ نوشته بود: گاو بریان با طعم شکلات، توت‌فرنگی، وانیل.

به نظرم تهوع آور آمد. هیچ‌کس هم برای آن غذای خوشمزه صف نکشیده بود.

دو مرد بی‌سر از کنارمان گذشتند. هر دو سرهایشان را جلو رویشان گرفته بودند و سرها یکصدا این‌آواز را می‌خواندند: «نگران نباش، شاد باش.»

هر دو خندیدیم و به راهمان ادامه دادیم. یکمرتبه وحشت‌ناک دیدیم جلومان سبز شد و دست‌بزرگ و پنجه‌مانندش را

دراز کرد که مجبورمان کند بایستیم.

شاخ‌های زرد و کوتاهش بالای موهای سبز و فرفری‌اش
پیچ خورده بود. چشم‌هایش آبی و ابروهایش قهوه‌ای بود و
همه بدنش از پشم ارغوانی پوشیده شده بود.

با خودم فکر کردم چیزی که می‌بینم، حتماً یک لباس
مخصوص و ماسک است و وحشت‌ها واقعی نیستند. اما
نمی‌فهمیدم چرا جای چشم ماسکش سوراخ نیست و چرا
پشمش هیچ چین و چروک و پستی و بلندی ندارد؟

وحشت یواش پرسید: «شما کی هستید؟» و چشم‌هایش
همه‌جا را دور زد، انگار نگران چیزی، یا کسی بود.
به پلاک برنجی روی سینه‌اش نگاه کردم، نوشته بود:

بایرون.

بالاتنه‌اش را به طرف ما خم کرد و روی هردومان سایه
انداخت: «تو آبی مارتینی؟» این را گفت و رو کرد به مایکل:
«تو هم مایکل مونرو؟»

من جوابش را دادم: «بله. چیزی شده؟» و به فکر مادر بزرگ
وی افتادم. نکند دوباره مریض شده؟ از مادر بزرگ برایم
پیغام آورده؟

«بله، "چیز" که خیلی شده.» این را گفت و دوباره اطرافش را نگاه کرد. معلوم بود واقعاً نگران و عصبی است.

با عجله چیزی تو دستم چپاند و یواش گفت: «یک نفر می‌خواد این پیش تو باشه.»

— هان؟ ببخشید؟ این چیه؟

برای این سؤال دیر شده بود. بایرون از ما دور شده بود و داشت وسط جمعیت می‌دوید.

مایکل گفت: «اینکه خیلی حالگیری بود. ببینم، چی بهت داد؟»

به کاغذ تاشده‌ای که تو دستم بود نگاه کردم و گفتم: «گمانم آگهییه. من قبلاً هم دیده بودم که وحشت‌ها اعلامیه پخش می‌کنند. مال نمایش شعبده‌بازی تئاتر جن‌زده‌ست.» مایکل زیرلبی غر زد: «واقعاً که! قیافه اون یارو این قدر وحشت‌زده بود که من خیال کردم یک چیز خیلی ترسناکیه.»

گفتم: «هنرپیشه خوبی بود.»

کاغذ را باز کردم. اشتباه کرده بودم. آگهی تئاتر جن‌زده نبود. یک یادداشت دست‌نویس با جوهر قرمز بود:

از پارک وحشت فرار کن.

تو در خطری.

مایکل خندید و گفت: «لابد کار این وحشت اینه که از صبح تا شب تو پارک بچرخه و از این پیغام‌ها به مردم بده.»

یک نگاه به حروف گنده و قرمز روی کاغذ انداختم و گفتم: «گمان نمی‌کنم. مایکل اون اتفاقی اینو به ما نداد. اسم من و تو رو می‌دونست.»

مایکل چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «این هم یکی از اون شوخی‌های پارک وحشته. یادت رفته که اون بالا خیال می‌کردیم داریم از تابوت می‌افتیم بیرون؟ ولی نیفتادیم. اینها فقط خوش دارند ما رو بترسونند. همه کیف پارک وحشت هم به همینه.»

- ولی من زیاد مطمئن نیستم.

همان وقت چشمم به بایرون افتاد که آن طرف میدان راه می‌رفت. آستین مایکل را کشیدم و او را نشان دادم: «اونجاست. راه بیفت. بریم ازش بپرسیم موضوع چیه.»

یادداشت را محکم تو دست راستم نگه‌داشتم و پا گذاشتیم به دو. اولش چیزی نمانده بود با دوتا زن که کالسکه

بچه‌هایشان را راه می‌بردند، تصادف کنیم. بعد از آن، وسط
یک عده نوجوان که به طرف دالان بازی می‌رفتند، گیر
افتادیم.

وقتی به بایرون رسیدیم، هر دو نفس نفس می‌زدیم.
پشتش به ما بود و داشت به یک خانواده نشانی جایی را
می‌داد.

صدا زد: «بایرون!»

رویش را برگرداند و من و مایکل بی‌اختیار نفس بلندی
کشیدیم.

۵

وحشت با تعجب بهمان نگاه کرد. موهای زرد و سیخ‌سیخی
داشت و یک چشمش سبز و یک چشمش قهوه‌ای بود.
بایرون نبود.

به پلاک اسمش نگاه کردم: کودی.

زیرلبی گفتم: «اوو، ببخشید.»

مایکل هم توضیح داد: «شما رو با یک نفر دیگه عوضی
گرفتیم.»

کودی گفت: «معمولاً برای من زیاد پیش می‌آد، ولی
می‌تونید منو از روی چال‌های لپم بشناسید. هیچ‌کس

از این چال‌ها نداره. خودم با متۀ برقی درستشون کردم.
هاهاها»

با دقت نگاه کردم، اما چالی ندیدم. گمانم شوخی بود.
کودی چشم‌های رنگ و وارنگش را به کاغذ نزدیک کرد
و گفت: «این چیه؟» و بی‌آنکه منتظر جواب شود، کاغذ را از
دستم قاپید و فوری نوشته‌اش را خواند.

قیافه‌اش عوض شد. دوباره یادداشت را خواند و لبخند از
صورتش پاک شد. مدت زیادی با دقت به کاغذ نگاه کرد.
بالاخره با خنده گفت: «شما که این اخطار احمقانه رو باور
نکردید؟»

آدمم بگویم که: «خب...»

حرفم را قطع کرد: «این یکی از پیغام‌های شوخی و
دروغی ماست. آخه می‌دونید، تو پارک وحشت هیچی واقعی
نیست.» و بعد، پنجه‌اش را برآیمان تکان داد و گفت: «خوش
بگذرونید بچه‌ها! فقط زیادی نترسید! هاهاها!»
وحشت راه افتاد که برود. مایکل صدا زد: «می‌شه اون
کاغذ رو پس بدی؟»

کودی برگشت، شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «گمانم

بهتره نگهش دارم. می‌خوام بدمش به یک بچه دیگه» و دوباره زد زیر خنده: «ما وحشت‌ها از صبح تا شب کارمون همینه که از این چیزها بین مردم پخش کنیم. خودتون که می‌دونید، باید اینجا رو ترسناک کنیم!» این را گفت و فوری راه افتاد.

من و مایکل به هم نگاه کردیم و من گفتم: «حالا به این می‌گن حالگیری.»

- من که بهت گفتم. بهت گفتم که شوخیه.
با عصبانیت گفتم: «منو دست انداختی؟ مایکل اون وحشت از اول تا آخرش دروغ گفت. اون خنده قلابش رو ندیدی؟»

مایکل شانهاش را بالا انداخت: «من که حرفش رو باور کردم آبی. آخه برای چی یک نفر باید همچین یادداشت تهدیدی برای ما بفرسته؟ ما تازه از راه رسیدیم. چرا باید یک نفر بخواد ما رو از اینجا بیرون کنه؟ خودشون ما رو دعوت کردند!»

البته من جوابی برای آن سؤال‌ها نداشتم.
من و مایکل تمام راه، تا هتل در باره آن یادداشت بحث

کردیم. سر راهمان به ده‌ها بچه و خانواده برخوردیم که همه‌شان می‌خندیدند و تفریح می‌کردند. هیچ‌کدامشان به نظر وحشت‌زده نمی‌آمدند. تو دست هیچ‌کس هم، پیغام دست‌نویس با جوهر قرمز ندیدم.

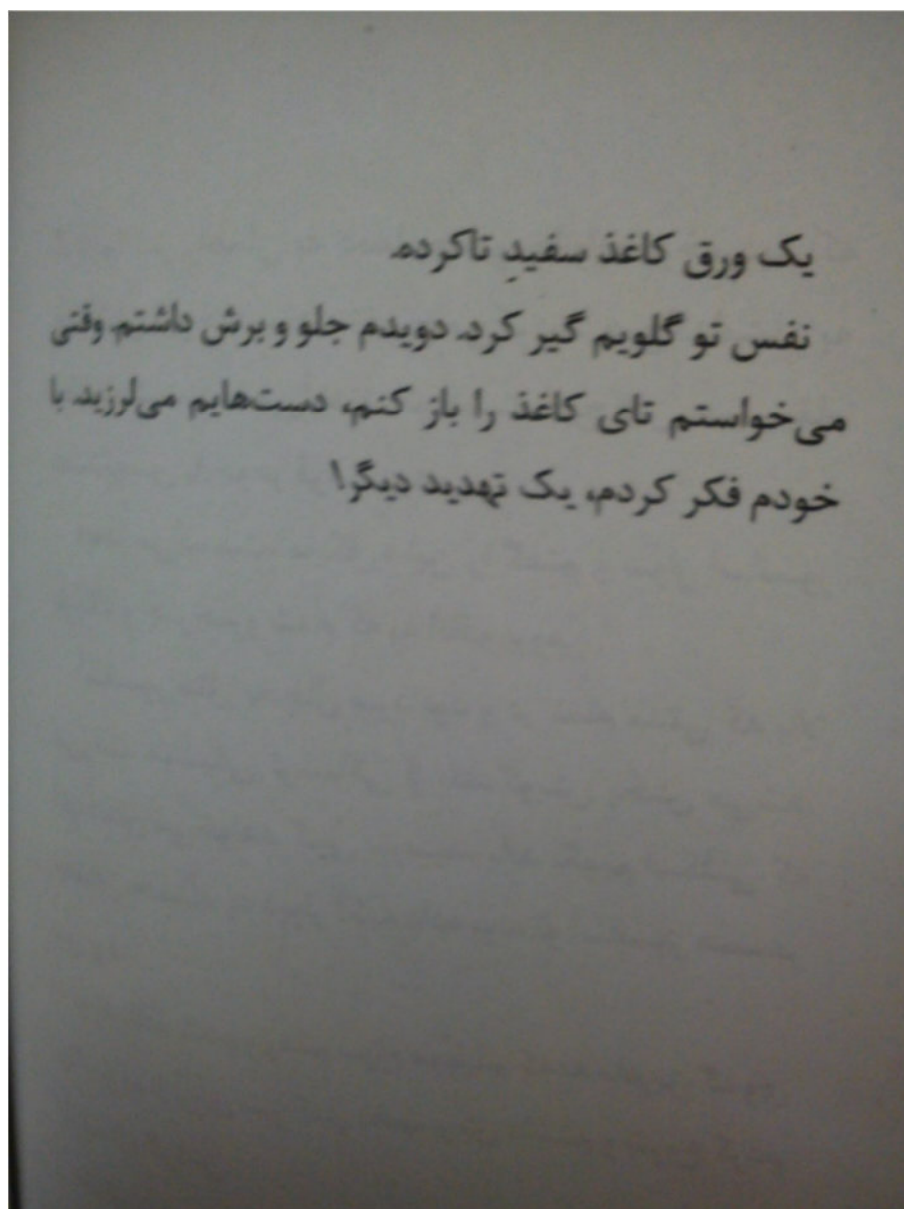
«بعداً می‌بینمت، مایکل.» این را گفتم و سوار آسانسور تاریک و جیرجیرو شدم که به اتاقم بروم.

آسانسور مثل یخچال سرد بود و در تمام مدتی که بالا می‌رفت، موسیقی ترسناکی از بلندگویش پخش می‌شد. اگر دلتان می‌خواهد کمی بترسید، باید بگویم اسکلتی که چمدان به‌دست، به دیوار تکیه داده بود، تو آسانسور همسفر من بود.

وارد اتاقم شدم و رفتم سراغ موبایلم که به مادر بزرگ وی زنگ بزنم. از روی میز کنار تخت برش داشتم و شروع کردم به شماره گرفتن.

سکوت. موبایل آنتن نمی‌داد.

زیرلبی گفتم: «عجیبه.» گوشی را گذاشتم روی میز و رفتم طرف کمد لباس. سر راه، چیزی روی میز توجهم را جلب کرد.



۶

نه. صبر کن.

چشم‌هایم روی کاغذ دویدند. حدس بزنی چه دیدند؟
عکس خفاش‌های چشم‌قرمز، همه حاشیه‌اش را پر کرده
بود.

اینجا یک نفر می‌دونه که من از خفاش می‌ترسم؟
نه، یک دعوت‌نامه بود. دعوت به ناهار. با دقت خواندمش:

بیابه کافه "خون‌آسمان" و باهمه مهمان‌های فوق‌مخصوص
آشنا شو.

از همه گروه‌های خونی به گرمی استقبال می‌شده
تو جلسه بعد از نهار هم شرکت کن، البته در صورتی
که احساس نمی‌کنی خونی تو تنت باقی نمونده!

پایین صفحه یک نقشه مربع کوچک بود و من فهمیدم
کافه خون آشمان تو آسمان خراش خون آشمان است.
به نظر جالب می‌آمد و من خیلی دلم می‌خواست با بقیه
مهمان‌ها آشنا بشوم. یعنی بیشتر از روی کنجکاوی. دلم
می‌خواست بدانم آنها به چه دلیل به‌عنوان مهمان مخصوص
انتخاب شده‌اند.

یک نگاه به ساعت انداختم. تقریباً وقت نهار بود. دویدم
تو حمام که حاضر شوم. موهای بلندم بعد از قطارسواری،
ژولیده و به هم ریخته شده بود. برسم را برداشتم.

«هان؟» حمام بدون آینه؟ چه عوضی!

برگشتم تو اتاق و دور و برم را نگاه کردم. نه میز توالت
آینه داشت، نه یک آینه دیواری تو اتاق بود. در کمدها را
باز کردم. روی در آنها هم اثری از آینه نبود.

مگه می‌شه اتاق هتل یک آینه هم نداشته باشه؟

سرم را تکان تکان دادم و رفتم جلو پنجره و به کمک تصویر تار صورتم که تو شیشه افتاده بود، موهایم را مرتب کردم. یک تی شرت تمیز هم پوشیدم، دعوتنامه را برداشتم و رفتم طرف در.

همین که پا به کافه خون آشامان گذاشتم، صدای بال خفاش به گوشم خورد. به خودم گفتم، وحشت نکن، آبی. خفاش های اینجا واقعی نیستند. اینجا هیچی واقعی نیست. رفتم به طرف مهماندار. سالن آن قدر تاریک بود که درست نمی دیدمش. شمعی را که تو دستش بود، بالا گرفتم و تو نور لرزانش بهم لبخند زد. خیلی رنگ پریده بود. لبهای سیاه بود و دور چشمهایش خط چشم سیاه کشیده بود.

پیرهن سیاه بلندی پوشیده بود و شتل سیاهش تا روی زمین می آمد. چند قدم آمد جلو و یواش گفت: «خوش آمدی. ما اینجا رو تاریک نگه می داریم، چون نور زیاد خون آشامها رو می سوزونه و این اتفاق برای من نفرت انگیزه»
گفتم: «از آرایش چشمهاتون خوشم آمده.»
چشمهایش را تنگ کرد و گفت: «من هیچ وقت آرایش

نمی‌کنم.»

صدای بال خفاش بلندتر شد. انگار درست بالای سرم بودند. با اینکه می‌دانستم اینها صداپردازی است و واقعی نیست، پشتم لرزید.

مهماندار مرا سر میز درازی برد. یک پیشخدمت کوزه بزرگی دستش بود و داشت لیوان همه را از نوشیدنی قرمز و غلیظی پر می‌کرد. خون؟ مهماندار گفت: «ما اینو گرم سرو می‌کنیم. این طوری مغذی تره. قبول نداری؟»

قبل از اینکه من جواب بدهم، پسری از جا پرید و شروع کرده معرفتی کردن آنهایی که سر میز نشسته بودند. عده‌شان زیاد بود و اسم‌هایشان یادمان ماند.

کنار دختر خوشگلی نشستم که موهای قهوه‌ای صافی داشت و اسمش کارلی‌بث بود. پسری که بقیه را معرفی کرد، قدبلند و ورزشکار بود. گمانم اسمش مت بود. بغل دستش، یک خواهر و برادر به اسم بیلی و شینا نشسته بودند.

خودم را انداختم روی صندلی. پیشخدمت لیوان مرا هم پر کرد. یک قلپ خوردم. آب گوجه‌فرنگی بود.

درختی جلو دیوار انتهای سالن بود که به نظرم آمد مصنوعی است. چند دوجین خفاش به شاخه‌هایش آویزان بودند. دعا کردم آنها هم مصنوعی باشند.

برای مایکل دست تکان دادم. آن سر میز، کنار پسری نشسته بود که گمانم اسمش رابی بود. رابی داشت روی زیربشقابی اش نقاشی کارتونی می کشید و مایکل می خندید. پرسیدم: «شما خیلی وقته اینجا هستید؟ خیلی توپ بوده؟»

مت جوابم را داد: «چیزی که نبوده، توپ! ما اینجا... یک جورایی... مشکل داشتیم.»

کارلی بث گفت: «الان داشتیم به مت می گفتم که من و سابرینا چی شنیدیم.» و بیشتر خم شد که همه بتوانند تو سر و صدای رستوران، صدایش را بشنوند.

کارلی بث تعریف کرد: «ما حرفهای دوتا وحشت رو شنیدیم که اسم یکی شون "بوبا" بود. اسم اون یکی هم یادم نیست. اون دوتا نمی دونستند ما حرفهاشون رو می شنویم.»

رابی قلمش را گذاشت زمین و پرسید: «چی می گفتند؟»

- راجع به ما مهمون‌های مخصوص حرف می‌زدند و می‌گفتند
به زودی اوضاع برامون ترسناک‌تر می‌شه.
سابرینا گفت: «شوخی نمی‌کردند. حرف‌هاشون جدی
بود.»

یک نگاه به بچه‌های دور میز انداختم. تو نور لرزان شمع،
قیافه‌های همه‌شان به نظر عجیب می‌آمد. اما حتی توی آن
تاریکی هم می‌دیدم که چقدر ناراحتند.
مت سرش را تکان داد و گفت: «بایرون بهمون هشدار
داد که در امان نیستیم. باید باز هم دنبالش بگردیم. اگه
پیداش کنیم، بهمون می‌گه که اینجا واقعاً چه خبره.»
گفتم: «هی، گفتی بایرون؟ من همین تازگی یک وحشت
به اسم بایرون دیدم.»

همه بچه‌ها جا خوردند و دهنشان باز ماند. همه برگشتند
رو به من و شینا پرسید: «کجا دیدیش؟» و برادرش بیلی
پرسید: «حالش خوب بود؟»
بقیه بچه‌ها هم با سؤال‌هایشان بمبارانم کردند: «می‌دونی
کجا رفت؟ پیغامی برای ما نداد؟ چیزی بهت نگفت؟»
- تو میدون زامبی آمد جلو من و مایکل و...

مایکل پرید وسط حرفم: «یک پیغام به ابی داد که توش نوشته بود از پارک وحشت فرار کن، تو در خطری.»
گفتم: «ما نمی‌دونستیم پیغامش شوخیه، یا جدی. سعی کردیم با بیرون رو پیدا کنیم و ازش توضیح بخوایم، ولی اون وسط جمعیت گم شد.»

این حرف همه را به جنب و جوش انداخت. مت گفت: «بیایید بریم. اگه تو پارک می‌گرده، باید پیداش کنیم. باید حقیقت رو بفهمیم.»

کارلی بٹ آستین مت را کشید و او را برگرداند روی صندلی: «ما که نمی‌تونیم همین‌جوری بزیم بیرون. بعد از نهار جلسه داریم، یادت رفته؟»

سابرینا گفت: «شاید تو جلسه بتونیم سؤال کنیم و جوابمون رو بگیریم.»

همه با هم شروع کردند به حرف زدن.
رابی چندبار قاشقش را دیلینگ‌دیلینگ به لیوانش زد تا بالاخره ما را ساکت کرد: «هنوز داستان منو نشنیدید. من اون دوتا دختر گمشده رو تو دالان بازی دیدم.»
بچه‌ها دوباره گوش به‌زنگ شدند. من و مایکل از این سر

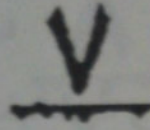
و آن سر میز به هم نگاه می کردیم. پاک گیج شده بودیم.
دخترهای گمشده؟ اینها راجع به چی حرف می زنند؟
رابی ادامه داد: «اون دوتا آمدند تو دالان. جدی می گم.
من با هردوشون حرف زدم.»
مت پرسید: «چی می گفتند؟»
- می گفتند جای هیچ کدوم از ما تو پارک وحشت امن نیست.
می خواستند منو ببرند به اون یکی پارک. می گفتند اونجا
مطمئنه و خطری نداره.
مت گفت: «همین ثابت می کنه که باید از اینجا بریم!»
سابرینا سرش داد زد: «نگرش دار، مت!» و همه برگشتند
رو به او. سابرینا ادامه داد: «رابی سرش ضربه خورده. وقتی
من و کارلی بٹ تو دالان بازی پیداش کردیم، حسابی بیهوش
بود.»
رابی با عصبانیت گفت: «خب که چی؟»
کارلی بٹ جوابش را داد: «اینکه ممکنه خواب دیده باشی
که بریتنی و مالی رو دیدی.»
سابرینا گفت: «درسته. تو بیهوش بودی، چطور ممکنه
اون دخترها رو دیده باشی؟»

رابی از جایش بلند شد و دست کرد تو جیب شلوارش:
«آوو، صبر کن. من خواب ندیدم و می‌تونم ثابت کنم.»
یک سکه طلایی از جیبش بیرون آورد و گرفت جلو همه:
«خوب نگاه کنید. اون دخترها اینو به من دادند. روش نوشته
پارک ترس ولرز.» رابی این را گفت و سکه را دور گرداند که
همه ببینند. همه با قیافه‌های جدی و نگران سکه را تماشا
کردند.

باز هم نمی‌فهمیدم آنها راجع به چی حرف می‌زنند.
دخترهای گمشده؟ یک پارک تفریحی دیگه؟
یک میلیون سؤال تو سرم بود که دلم می‌خواست
جوابشان را بشنوم. سکه آمد تو دست من و با دقت از
نزدیک تماشایش کردم. تو سکه دیدم که یک طرف مویم
به هم ریخته.

یکمرتبه کشش عجیبی را احساس کردم. انگار سکه مثل
جاروبرقی مرا به طرف خودش می‌کشید. سکه را محکم تو
دستم نگه‌داشتم. و سعی کردم خودم را عقب بکشم. اما
احساس می‌کردم که سر می‌خورم و به طرف سطح صاف و
براق سکه کشیده می‌شوم.

سکه مرا می کشید، مرا به زور به داخل خودش می کشید.
احساس عجیبی داشتم، در مانده، بی دفاع و سبک.



یک دست، سکه را از دستم بیرون کشید.
سرم گیج می‌رفت. برگشتم و دیدم پیشخدمت سکه را ازم
گرفته. سکه را انداخت تو جیب پیش‌بند سیاهش و گفت:
«برای انعام متشکرم، بچه‌ها. انعام برای ما خیلی مهمه.»
رابی از جا پرید و دستش را دراز کرد و داد زد: «هی، پدش
به من! اون انعام تو نبود. اون سکه مال منه!»
پیشخدمت چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «باشه، باشه.
نمی‌خواد این قدر خسیس‌بازی دربیاری.» و سکه را به او پس
داد.

رابی سکه را جلو صورتش گرفت و تو نور شمع نگاهش کرد و داد زد: «هی! این یک سکه دیگه‌ست. رو این نوشته پارک وحشت.» و برگشت که به پیشخدمت اعتراض کند، اما رفته بود تو آشپزخانه.

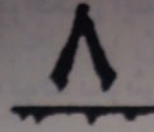
رابی داد زد: «اون زن سکه‌ها رو با هم عوض کرد! نمی‌خواست اون سکه دست ما باشه.»

مت گفت: «بیا بریم دنبالش!» و از جا پرید.

اما قبل از اینکه هیچ‌کدام از ما بتواند از سر میز بلند بشود، دوتا وحشت سر رسیدند و راهمان را بستند.

یکی از آنها وحشت لاغری بود که صورت سبزش پر بود از کک‌ومک ارغوانی و روی پلاک اسمش نوشته بود: بوبا. آن یکی، وحشت موزردی بود به اسم کودی.

بوبا با صدای کلفتش گفت: «امیدوارم از آخرین نهارتون رو کره زمین لذت برده باشید!»



شوخی می کردند. وحشت‌ها ما را بردند به سالن سخنرانی
نیمه‌تاریکی که محل جلسه بود. یک نورافکن پرده سیاه و
میزِ خطابه‌ای را که جلو پرده بود، روشن کرده بود.
ما مهمان‌های فوق‌مخصوص، در ردیف اول نشستیم. بقیه
سالن هم خالی بود. بلندگوها موسیقی ارگ دلهره‌آوری را
پخش می کردند. دوتا وحشت جلو درهای سالن ایستادند.
شاید قرار بود از درهای خروجی مراقبت کنند؟
من و مایکل روی صندلی‌های اول ردیف جلو نشستیم.
بغل دستمان را بی نشسته بود و سکه‌اش را به بیلی و شینا

نشان می داد.

مایکل از من پرسید: «تو می فهمی اینها راجع به چی حرف می زنند؟ دوتا دختر به اسم مالی و بریتنی و گمشدنیون؟»
قبل از اینکه جوابش را بدهم، یک وحشت لبخند به لب، آمد روی صحنه و زیر نورافکن ایستاد. خیلی لاغر و نحیف بود. رنگش سبز کم رنگ بود، سرش مو نداشت و به زحمت، از پشت شیشه های مربع عینکش نگاه می کرد.

وحشت با صدای پیر و جیر جیروی گفت: «اسم من نده. ما از حضور شما تو پارکمون خیلی خوشحالیم و شما رو به یک دلیل به عنوان مهمون فوق مخصوص دعوت کردیم: می خوایم وقتی برگشتید خونه، به همه دوستانتون بگید که تو پارک وحشت چه تفریح های خوب و توأم با ترس و لرزی کردید. و بهشون بگید که اونها هم از پارک ما دیدن کنند.»

مت از صندلی اش داد زد: «ولی یک نفر داره ما رو واقعاً می ترسونه!»

نیش ند بازتر شد و گفت: «همه اش برای اینه که تفریحش بیشتر بشه.»

مت کوتاه نیامد و گفت: «ما یک عالمه سؤال از شما داریم.»
ند سرش را تکان داد و گفت: «خوشحال می‌شم که به
سؤال‌هاتون جواب بدم، ولی اول می‌خوام به هرکدومتون
یک هدیه مخصوص بدم. یک یادگاری کوچولو از اقامتتون
پیش ما.»

مت غرغر کرد که: «این یارو خیال نداره سؤال‌هامون رو
جواب بده.»

ند گفت: «هدیه‌های شما رو وحشتی بهتون می‌ده که
ایده معرکه دعوت شما به پارک وحشت، مال خودشه. جلسه
امروز هم ایده خودش بود.» و به کنار صحنه اشاره کرد:
«خواهش می‌کنم بیا اینجا و هدیه‌ها رو بده.»

وحشت قدبلندی که شاخ‌های زرد و کوتاه، موهای سبز
و پشم ارغوانی‌رنگی داشت و بسته‌ای زیر بغلش بود، با
قدم‌های بلند از کنار صحنه بیرون آمد.

بایرون!

فوری شناختمش. همان وحشتی که آن پیام را بهم
داده بود. بقیه بچه‌ها هم هیجان‌زده شده بودند و زیرلبی
چیزهایی می‌گفتند.

شینا یواش گفت: «ما رو بگو که دنیارو دنبالش می‌گشتیم
و حالا با پای خودش آمده اینجا!»

مت بلند گفت: «بایرون... تو کجا بودی؟»

ند لبخند به لب، کنار بایرون ایستاد و بایرون وانمود
کرد سؤال مت را نشنیده. بسته را بالا گرفت و گفت: «من
برای هرکدوم از شما یک ژتون "یادبود پارک وحشت" دارم
که فکر می‌کنم دوست داشته باشید هر جا می‌رید، اونو با
خودتون ببرید.»

ند گفت: «این ژتون به وحشت‌های پارک نشون می‌ده که
شما مهمون فوق‌مخصوص هستید و از این به بعد، دیگه
لازم نیست تو هیچ صفی بایستید. کافیه این ژتون رو نشون
بدید.»

بایرون هم اضافه کرد: «با این ژتون می‌تونید تو همه
رستوران‌های ما غذای مجانی بخورید.»

ند گفت: «بایرون اسم هاتون رو یکی یکی صدا می‌کنه که
هدیه‌تون رو بگیرید.»

بایرون، اول از همه اسم مرا صدا کرد. ژتون را گرفتم و
برگشتم سر جایم و وقتی خوب نگاهش کردم، سر تا پایم

لرزید.

عکس یک هرم روی ژتون بود!

چرا ژتون مصری به من رسید؟ یعنی اینها ماجرای مومیایی‌های
دهکدهٔ عمو جانانان رو می‌دونند؟ یک دقیقه صبر کن. ژتون
بقیهٔ بچه‌ها هم عکس هرم داره؟

نه، مال مت عکس یک مایع غلیظ رویش بود. مال کارلی بث
یک ماسک زشت و ترسناک هالووین، و مال رابی یک آبرقهرمان
کارتونی.

همه ناراحت و شوکه شده بودند.

یعنی برای بچه‌های دیگه هم اتفاق وحشتناکی افتاده؟

مت دوباره داد زد: «ما هزارتا سؤال داریم!»

اما ند برگشت و با قدم‌های تند از صحنه بیرون رفت.

با بیرون هم دنبالش راه افتاد... اما بعد برگشت رو به ما و با

نجوای بلندی گفت: «سر ساعت چهار، تو ائبار خفاش.»

۹

دنبال بقیه از سالن رفتم بیرون. آفتاب بعد از ظهر به پارک می‌تابید و پارک شلوغ بود. روبه‌روی ما، وحشتی با لباس دلگکی، بادکنک‌هایی برای بچه‌های کوچولو باد می‌کرد که همه شکل موش صحرایی بودند.

زیر سایهٔ درخت بزرگی جمع شدیم و همه با هم شروع کردیم به حرف زدن.

من گفتم: «چند ماه پیش اتفاق وحشتناکی برای من افتاد و با مومیایی‌های واقعی سر و کار پیدا کردم و حالا هم این ژتون رو بهم دادند. نگاه کنید، و ژتون را بالا گرفتم که

همه هرم رویش را ببینند.

بقیه بچه‌ها هم صدایشان در آمد. ژتون آنها هم با ماجرای که در طول آن سال برایشان پیش آمده بود، همخوانی داشت. بیلی گفت: «این دیگه آخر حال گیریه. آخه چطور می‌شه که وحشتناک‌ترین کابوس‌های ما تا اینجا دنبالمون بیان؟» مایکل که تمام این مدت ساکت بود و حسابی تو نخ ژتونش رفته بود، یکمرتبه فریاد زد: «اینجا روا!»

همه برگشتیم. مایکل تراشه کامپیوتری خیلی ریزی را از ژتونش جدا کرد و گفت: «من قبلاً از اینها دیدم. وسیله ردیابیه. شرط می‌بندم اینها خیال دارند جاسوسی ما رو بکنند و هر جا می‌ریم، ردمون رو پیدا کنند.»

رابی گفت: «باید فوری اینها رو گم و گور کنیم.»

کارلی بٹ گفت: «یک دقیقه صبر کن، مگه نگفتید بایرون طرف ماست؟ پس اگه اینها واقعاً تراشه ردیابی باشه، فکر خوبیه!» سابرینا هم از او دفاع کرد: «آره، اگه بایرون می‌خواد این تراشه‌ها همراه ما باشه، باید نگهشون داریم.»

مت گفت: «عمر! انگار حالت نیست؟ اونها بایرون رو مجبور کردند این ژتون‌ها رو به ما بده. برای همین هم می‌خواد

ما رو ببینه.»

مایکل گفت: «من به این وسایل جاسوسی الکترونیکی خوب واردم و هیچ کس نمی‌تونه ردِ منو بگیره! الان بهتون نشون می‌دم با این سکه‌ها چه کار کنید.» و راه افتاد و رفت جلو بچهٔ موقرمزی که با مادرش راه می‌رفت و بستنی‌اش را لیس می‌زد. ژتون را داد دست بچه و گفت: «بیا اینو بگیر. با این ژتون مهمون مخصوص می‌شی و غذا و بقیهٔ چیزهات مجانی می‌شه.»

بچه با خوشحالی جیغ کشید: «ای‌ول! ممنون!» و ژتون را گرفت و به مادرش نشان داد.

همه‌مان همین کار را کردیم و ژتون‌هایمان را دادیم به بچه‌های رهگذر. همه، غیر از کارلی‌بث و سابرینا. آن دوتا مال خودشان را نگه‌داشتند.

نزدیک ساعت چهار بود و ما با عجله به طرف انبار خفاش می‌رفتیم. وحشت چاقی که جلو در انبار ایستاده بود، کلاه‌های لبه‌پهنی به همه‌مان داد و گفت: «این کلاه‌ها رو بگذارید سرتون که خفاش‌ها روی موهاتون نشینند!» از ترس می‌لرزیدم و آرزو می‌کردم کاش مجبور نبودم

وارد انبار خفاش بشوم.

وارد ساختمان دراز و تاریکی شدیم. خفاش‌ها بالای سرمان جیرجیر می‌کردند. سرم را بالا کردم و چشمم به خفاش‌ها افتاد که وارونه، به تیرهای سقف آویزان بودند. رویم را برگرداندم و یک تکه کاغذ روی زمین دیدم. برش داشتم و از نزدیک نگاهش کردم. خواندنش تو تاریکی مشکل بود. مایکل آمد جلو. کاغذ را نشان دادم و گفتم: «انگار یک صفحه کتابچه راهنمای پارک تفریحیه.» هردو با دقت بهش زل زدیم. عکسی که رویش بود، یک عده بچه را تو یک تالار آینه قدیمی نشان می‌داد. بالای کاغذ نوشته بود:

به قصر آینه خوش آمدی. فکرش را بکن که تو را به

کجاها می‌تواند ببرد!

کاغذ را به بقیه نشان دادیم. بیلی گفت: «حتماً بیرون اینو اینجا گذاشته. باید یک جور سرنخ باشه... مثل بقیه کاغذهایی که تا حالا به دستمون رسیده.» خواهرش شینا هم آمد چیزی بگوید، اما به جایش فریاد بلندی از گلویش بیرون آمد.

یک ثانیه بعد که حمله خفاش‌ها شروع شد، فریاد همه به آسمان رفت.

چند دوجین خفاش به طرفمان شیرجه زدند. همه با هم جیرجیر می‌کردند، سوت می‌کشیدند و با عصبانیت بال‌بال می‌زدند.

کلاهم را کشیدم پایین و لبه‌اش را محکم نگه‌داشتم. اما از پشت سر، خراش پنجه خفاش را روی شانه و گردنم احساس کردم. فریاد زدم: «این خفاش‌ها واقعی‌اند! دروغی نیستند!»

یک نفر داد زد: «پس بیرون کجاست؟»
با وحشت فریاد کشیدم: «ما اینجا تنهاییم!»، و اینها آخرین کلمه‌هایی بود که همزمان با حمله خفاش‌ها از دهنم بیرون آمد. خفاش‌هایی که موها و لباسم را می‌کشیدند... و صورتم را چنگ می‌زدند!



ادامه این داستان را در کتاب بعدی
مجموعه "پارک وحشت" بخوانید.